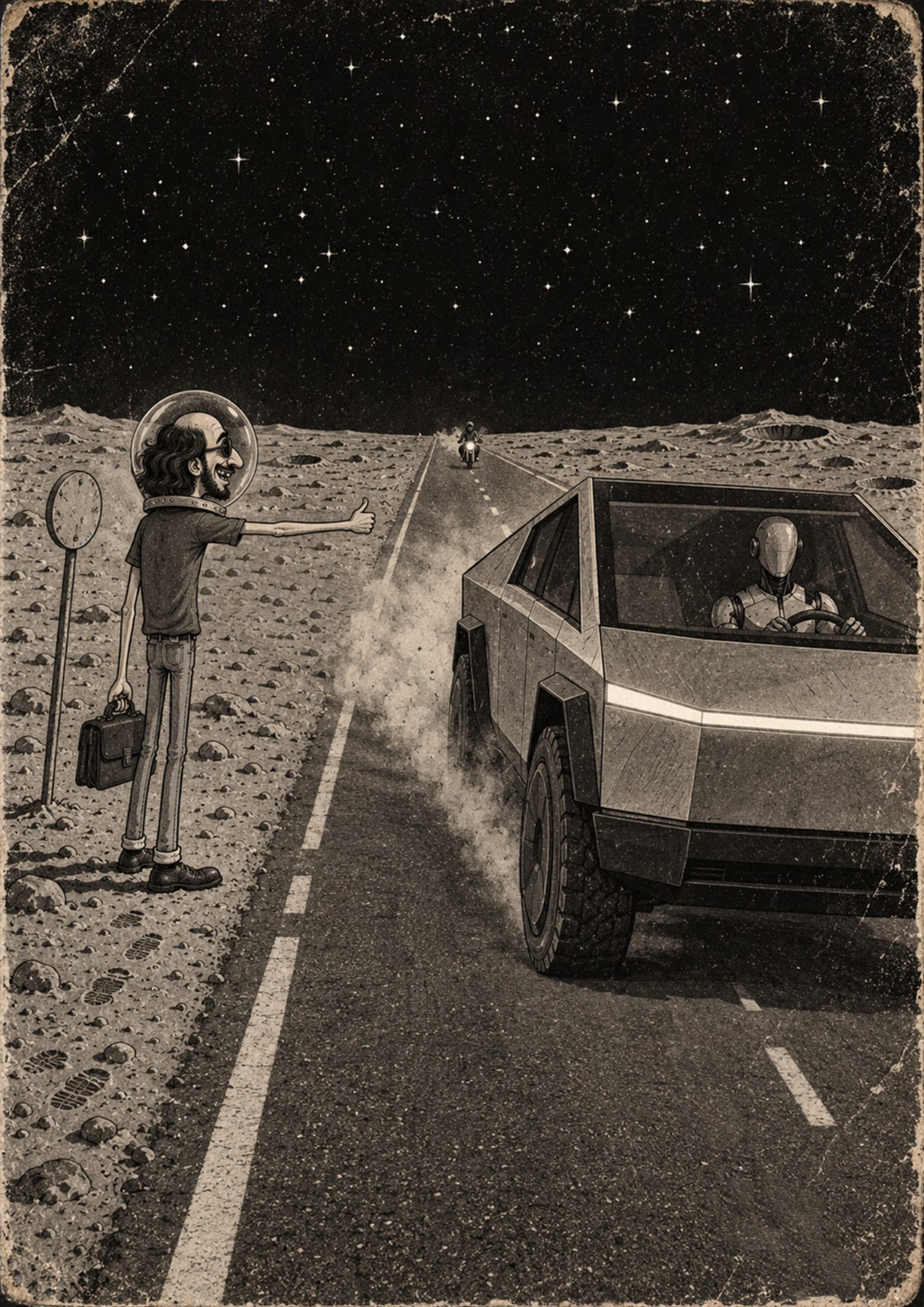
Datra

آبان ۱۴۰۵ شماره ۹

- مکانومیک
- اوپن مسئله باز
- سرفت محصلانه





فهرست مطالب

۱ مقدمه
- یادداشت سردبیر

۳ مقالات ماه
- مکانومیک
- سکه‌ها و میمون‌ها
- قیمت‌جان! بشین سر جات
- جنون لاله‌ها

۱۸ اخبار ماه
- نهنگ‌ها در کمین‌اند
- اوپن مسئله‌باز
- توکنفسکی
- کولر، رودستر، تورمرغی

۲۴ حواشی ماه
- دهن‌لقی کلاد
- نت کند، پول تند
- مفت‌استیشن

۲۸ حوادث ماه
- وای به روزی که بگندد نمک
- شل‌کن، سفت‌کن
- سرقت محصلانه
- غنیمت پرومکس

۳۴ ترین‌های ماه
- پدرسوخته‌ترین
- عمودی‌ترین
- قمپزدرکن‌ترین
- مجنون‌ترین

۳۹ ماهی که گذشت
- طلا و نقره
- کریپتو
- انرژی
- هوش مصنوعی

۴۴ مؤخره

یادداشت سردبیر

چند وقت پیش یکی از دوستان گله می‌کرد که فلانی این چه بساطی است که راه انداخته‌اید؟ روزهای اول قربان صدقه مخاطبان می‌رفتید و الان هی غرولند می‌کنید که، آی آدم‌ها اینطورند و زنبور شرف دارد به آدمیزاد و خلاصه با توسن انتقاد چهارنعل زده‌ای به جاده انتقاد از انسانیت.

در جواب درآمدم که، اولاً ما هنوز هم قربان قد مخاطبان می‌رویم. ای که بر منکرش لعنت؛ اصلاً مگر جناب سعدی نگفته که:

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی‌ست کشیدن به دوش

اما اگر روزی داترا را گشودید و دیدید که خبر از سوزن و جوالدوز و نیشتر نیست، بدانید که از داترا شولایی پوسیده و پوستینی ژنده بیشتر نمانده. اصلا رسالت آنهایی که منورالفکر می‌خوانیم‌شان مگر چیزی جز این بوده؟ حالا نه اینکه ما خودمان را روشنفکر بدانیم‌ها ولی اصلاً بساط قلم و کاغذ از روز اول برای همین داد و بیدادها و کافه‌به‌هم‌ریختن‌ها بوده دیگر. به قول معروف آشی که هم‌نخورد یا ته می‌گیرد یا جا نمی‌افتد.

شازده کوچولو را که حتما خوانده‌اید، شاهکار اگزوپری. شازده کوچولو در سفرهایش به هزار جور آدم برخورده‌بود. یکی پادشاه بود و فرمان می‌داد، یکی تاجر بود و ستاره می‌شمرد، یکی هم آن‌قدر گرفتار خودش بود که فرصت نمی‌کرد سرش را بلند کند و ببیند دوروبرش چه خبر است. هرکدام به کاری مشغول بودند و هرکدام هم خیال می‌کردند کار دنیا روی دوش آن‌هاست. تا این‌که رسید به روباهی که نه پادشاهی می‌خواست و نه ستاره‌ای به نام خودش کرده بود. فقط می‌خواست کسی پیدا شود که برایش وقت بگذارد.

و این از آن حرف‌هایی است که اگر درست به آن فکر کنیم، می‌بینیم گرفتاری جماعت ما هم از همین‌جا شروع شده.

ما آدم‌ها در روزگاری زندگی می‌کنیم که برای هر چیزی حسابی باز کرده‌ایم. برای کار، برای اعتبار، برای معاشرت و حتی برای محبت. دوستی‌هایمان هم کم‌کم شده چیزی شبیه معامله. امروز به دیدن کسی می‌رویم که فردا به کارمان بیاید. احوال کسی را می‌پرسیم که شاید روزی گره‌ای از کارمان باز کند. و اگر هم فایده‌ای در کار نباشد، می‌گوییم فرصت نداریم. انگار آدمیزاد را ساخته‌اند که یا نفعی برساند یا کنار برود.



روباه اما حساب دیگری داشت. می‌گفت آشنایی صبر می‌خواهد. وقت می‌خواهد. باید هر روز کمی از فاصله‌ها کم کرد. نه با زور و نه با ادعا. و این درست همان چیزی است که ما حوصله‌اش را نداریم. می‌خواهیم یک‌شبه دوست شویم، یک‌روزه اعتماد کنیم و با نخستین اختلاف، دفتر رفاقت را ببندیم. بعد هم می‌نشینیم و از بی‌وفایی روزگار شکایت می‌کنیم!

عجیب‌تر این‌که همه از تنهایی می‌نالیم، اما کمتر کسی حاضر است بار آشنایی را به دوش بکشد. دوست داشتن را حق خودمان می‌دانیم و مراقبت کردن را وظیفه دیگری. انتظار داریم دیگران حرفمان را بفهمند، اما خودمان برای شنیدن حرف آن‌ها وقت نداریم. از وفاداری دم می‌زنیم، ولی تا پای مسئولیت به میان می‌آید، هزار بهانه جور می‌کنیم.



روباه به شازده کوچولو فهماند که ارزش یک رابطه به وقتی است که برایش صرف شده، نه به چیزی که از آن به دست می‌آید. و این پند کوچکی نیست.

حالا حکایت جامعه ماست؛ جامعه‌ای که در آن از اخلاق بسیار حرف می‌زنیم، اما گاهی از ساده‌ترین تکالیفش درمی‌مانیم. شاید بد نباشد پیش از آن‌که باز برای اصلاح دنیا نسخه بپیچیم، ببینیم با همین چند نفری که کنارمان زندگی می‌کنند، چه کرده‌ایم. شاید بیشتر باید روباه باشیم تا انسان.

داترای ۹ پیشکش نگاهتان. برای این شماره هم، تیم داترا دست به دست داده‌اند و زحمت کشیده‌اند. از نویسندگان این شماره امیرمحمد بحری و بنیامین اصغرزاده سپاسگزارم.

عرفان حسینی عزیز هم که زحمت تصویرسازی‌ها را می‌کشد و کارش درست است. و ممنونم از امیرمحمد گودینی برای صفحه‌آرایی و کمک‌هایش در طراحی.

ارادتمند شما

محمدرضا نوری

تجارت



بچه‌ی محبوبی نبود. زنگِ تفریح یک گوشه می‌نشست و با چاقو و تکه‌چوب ورمی‌رفت. توی مدرسه‌ی شهرِ گرانتامِ انگلستان اسمش تهِ فهرستِ کلاس بود و بچه‌ها تحویلش نمی‌گرفتند. می‌گویند یک روز قلدرِ مدرسه لگدی زد توی شکمش و پسرک از لجِ همان قلدر آن‌قدر درس خواند که شد شاگردِ اول. اسمش آیزاک نیوتون بود.

حالا این پسرکِ گوشه‌گیرِ سیصد و چند سال پیش چه ربطی دارد به قیمتِ گوجه و دلار و اجاره‌خانه؟ ربطش بیشتر از آن است که خیال می‌کنید.

بروید سرِ بازار. از میوه‌فروشِ سرِ کوچه بپرسید. می‌گوید قیمت که راه افتاد، دیگر بند نمی‌آید. امروز ده تومان، فردا دوازده، پس‌فردا پانزده. هیچ‌کس هم نمی‌داند چرا. فقط می‌داند که رفته بالا و هنوز دارد می‌رود. این حرف را میوه فروش بی‌آنکه یک صفحه کتابِ فیزیک خوانده باشد می‌زند، ولی نیوتون سال‌ها پیش اسمش را گذاشته بود لَختی. یعنی هر چیزی که راه افتاد، دلش می‌خواهد همان‌طور برود، مگر چیزی جلویش را بگیرد. توپ روی زمینِ صاف قِل می‌خورد و می‌رود، تا اصطکاک یا دیواری نگهش دارد. قیمت هم همین‌طور. گرانی که شروع شد، مردم می‌ترسند فردا گران‌تر شود، امروز بیشتر می‌خرند، و همین خریدِ بیشتر قیمت را باز هل می‌دهد جلو. اقتصاددان‌ها حتی اسمِ فیزیکی‌اش را هم قرض گرفته‌اند. می‌گویند بازار «مومنتوم» دارد، یعنی تکانه؛ همان چیزی که نمی‌گذارد کامیونِ پُربار سرِ سرازیری یک‌دفعه بایستد.

و خب، بالاخره یک جایی می‌ایستد. چرا؟ چون قیمت که از حدی بالاتر رفت، خریدار جیبش را نگاه می‌کند و عقب می‌کشد. فروشنده می‌بیند جنس روی دستش مانده. یک چیزی مثلِ دو کفه‌ی ترازوی بقالی. یک طرف خریدارها، یک طرف فروشنده‌ها. این‌قدر بالا و پایین می‌روند تا یک جایی کفه‌ها روبه‌روی هم بایستند. اقتصاددان‌ها به این نقطه می‌گویند «تعادل»؛ کلمه‌ای که از دهانِ مهندس‌ها و فیزیک‌دان‌ها افتاده توی کتاب‌های اقتصاد. اقتصاددان‌های قرنِ نوزدهم چشمشان دنبالِ فیزیک بود.





فیزیک آن‌وقت‌ها بچه‌ی زرنگِ کلاسِ علم بود. هر چه را حساب می‌کرد درست درمی‌آمد؛ ماه‌گرفتگی را، جزر و مد را، راهِ سیاره‌ها را. اقتصاددان‌ها هم دلشان می‌خواست کارشان این‌قدر دقیق باشد. پس رفتند سراغِ همان کلمه‌ها و همان شکلِ فکرکردن. هندوانه را در نظر بگیرید. وسطِ تابستان که مثل ریگ هندوانه می‌ریزند توی میدان، قیمت می‌افتد. اولِ بهار که هندوانه کم است، طلا می‌شود. قیمت مثلِ تیله‌ای است که توی کاسه بیندازی؛ این‌ور و آن‌ور می‌رود، آخرش تهِ کاسه آرام می‌گیرد.

سالِ ۱۶۶۵ طاعون آمد و دانشگاهِ کمبریج درش را بست. نیوتونِ جوان برگشت به مزرعه‌ی مادرش و همان یکی دو سالِ خانه‌نشینی شد پُربارترین روزهای عمرش. پایه‌ی ریاضیاتِ تازه‌ای را ریخت که بعدها اسمش شد حسابان، رازِ رنگ‌های نور را با یک منشور درآورد، و فکرِ جاذبه از همان‌جا افتاد توی سرش.

سیصد سال بعد، یک هلندی که اتفاقاً دکترای فیزیک داشت، همان قانونِ جاذبه را برداشت آورد سرِ تجارت. اسمش یان تینبرگن بود. حرفِ نیوتون این بود که دو جسم هر چه سنگین‌تر و به هم نزدیک‌تر باشند، همدیگر را محکم‌تر می‌کشند. تینبرگن در سالِ ۱۹۶۲ گفت کشورها هم همین‌طورند. دو کشور هر چه اقتصادشان بزرگ‌تر باشد و به هم نزدیک‌تر، داد و ستدشان بیشتر است. چیزِ عجیبی هم نیست. بقالِ یک شهرِ کوچک جنسش را از شهرِ بزرگِ بغلی می‌آورد، نه از آن سرِ مملکت. کرایه‌ی راه کم‌تر است، آدم‌ها همدیگر را می‌شناسند، زبانِ هم را می‌فهمند. همین حرفِ ساده شد یکی از پرکاربردترین ابزارهای اقتصاددان‌ها. وقتی بریتانیا می‌خواست از اتحادیه‌ی اروپا جدا شود، خیلی از حساب‌وکتاب‌هایی که می‌گفت تجارتش چقدر لطمه می‌خورد، با همین مدل انجام شد. خودِ تینبرگن هم در ۱۹۶۹ یکی از دو نفری بود که اولین نوبلِ اقتصاد را بردند. یعنی نصفِ اولین نوبلِ اقتصاد رسید به یک فیزیک‌خوانده.



لندن، سالِ ۱۹۴۹. یک دانشجوی نیوزیلندی به اسمِ بیل فیلیپس توی گاراژِ صاحب‌خانه‌اش دستگاهی سرهم کرد که آدم خنده‌اش می‌گرفت. یک قفسه‌ی بلند، پر از لوله و مخزن و شیر و قرقره. پول را کرده بود آب؛ آبِ رنگی. بالای دستگاه مخزنی بود به اسمِ خزانه. شیرش را باز می‌کردی، آب راه می‌افتاد طرفِ مخزنِ آموزش و بهداشت و بقیه‌ی خرج‌ها. یک پمپ هم بود که بخشی از آب را دوباره می‌کشید بالا؛ این می‌شد مالیات. پس‌انداز یک گوشه تهِ یک مخزن جمع می‌شد. صادرات و واردات هم یعنی آبی که از دستگاه بیرون می‌ریخت یا از بیرون رویش می‌ریختند. پمپش را از قطعاتِ اسقاطیِ یک بمب‌افکنِ جنگ درآورده بود. فیلیپس اقتصاد را مثلِ لوله‌کشیِ یک خانه دیده بود. پول جریان دارد، جایی جمع می‌شود، جایی نشت می‌کند، جایی هم گیر می‌کند و بالا می‌زند. دانشجوها جلوی همین دستگاه چیزهایی را می‌فهمیدند که از ده تا کتاب درنمی‌آمد. مالیات را زیاد کن، ببین آبِ کدام مخزن پایین می‌رود. خرجِ دولت را بالا ببر، ببین سیل کجا راه می‌افتد.

اسم و رسمی که از کشف‌های سالِ طاعون درآمد، آخرش پای نیوتون را به جایی کشاند که فکرش را هم نمی‌کرد؛ ضرابخانه‌ی سلطنتیِ لندن. سالِ ۱۶۹۶ رفت آن‌جا. سکه‌های مملکت ساییده و لب‌بریده بود و به حسابِ خودش نزدیکِ یک‌پنجمِ سکه‌هایی که برای تعویض جمع شد تقلبی بود. افتاد دنبالِ جاعل‌ها و سه سال بعد شد رئیسِ ضرابخانه.

پاریس، سالِ ۱۹۰۰. ریاضی‌دانی گمنام به اسمِ لویی باشلیه پایان‌نامه‌ای نوشت درباره‌ی قیمتِ اوراقِ قرضه‌ی دولتِ فرانسه در بورس. حرفش ساده بود و تلخ. قیمتِ فردا را نمی‌شود از قیمتِ امروز درآورد. قیمت مثلِ آن ذره‌های ریزی است که روی آب می‌لرزند؛ هر لحظه از یک طرف تنه می‌خورند و هیچ‌کس نمی‌داند قدمِ بعدی‌شان کدام طرف است. اسمِ این لرزش در فیزیک حرکتِ براونی است. پنج سال بعد، اینشتینِ جوان همین لرزش را برای ذره‌های فیزیک حساب کرد و سروصدا راه انداخت. باشلیه را اما تا چند دهه کسی تحویل نگرفت. مثلِ همان پسرکِ گوشه‌ی حیاطِ گرانتام. بعدها که اقتصاددان‌ها کارش را از زیرِ خاک درآوردند، فهمیدند پدرِ خیلی از حساب و کتاب‌های امروزِ بازارهای مالی همین آدم بوده. حالا هر وقت یکی توی تاکسی یا صفِ نانوایی قسم می‌خورد که فردا دلار فلان قدر می‌شود، یادِ باشلیه بیفتید. بازار از این قسم‌ها زیاد شنیده و به هیچ‌کدام اعتنا نکرده.

ولی یک جای کار می‌لنگد. آدم ذره نیست. ذره نمی‌ترسد، حسودی نمی‌کند، چشمش به دستِ همسایه نیست. آدم‌ها اما گله‌ای راه می‌افتند. یکی می‌خرد، ده نفر پشتش می‌خرند، صد نفر پشتِ آن ده نفر. تا یک روز یکی می‌فروشد و همه با هم می‌ریزند بیرون. این‌جاست که فرمول‌ها کم می‌آورند. هیچ قانونِ فیزیکی نمی‌گوید سنگ وقتی سنگِ بغلی‌اش افتاد، از ترس خودش را پرت کند پایین. بازار اما پر از همین سنگ‌های ترسوست. یک فرقِ دیگر هم هست که از این هم عجیب‌تر است. هواشناس اگر بگوید فردا باران می‌آید، ابر به حرفش گوش نمی‌دهد. باران یا می‌آید یا نمی‌آید. ولی اگر یک آدمِ سرشناس توی تلویزیون بگوید ماهِ دیگر ماشین گران می‌شود، مردم همین امروز صف می‌کشند، و قیمت همین امروز بالا می‌رود. پیش‌بینی خودش شد علتِ اتفاق. در دنیای فیزیک هیچ سیبی روزنامه نمی‌خواند که بداند کِی باید بیفتد. در دنیای اقتصاد اما همه روزنامه می‌خوانند، همه به هم نگاه می‌کنند، همه سعی می‌کنند یک قدم جلوتر از بقیه باشند.

برای همین است که اقتصاد هر قدر از فیزیک قرض بگیرد، کلمه و فرمول و دستگاهِ آبی، آخرش باید برگردد سراغِ دلِ آدم‌ها؛ سراغِ ترس و طمع و امید. خودِ نیوتون هم این را چشید. سالِ ۱۷۲۰ سهامِ شرکتی به اسمِ «دریای جنوب» در لندن مثلِ بادکنک باد کرد و یک‌هو ترکید و خیلی‌ها هست و نیستشان را باختند. می‌گویند نیوتون هم آن وسط پولِ کلانی از دست داد، هرچند مورخان درباره‌ی اندازه‌اش مطمئن نیستند. آن جمله‌ی معروف هم که «حرکتِ ستاره‌ها را می‌شود حساب کرد، دیوانگیِ مردم را نه»، معلوم نیست واقعاً از دهانِ خودش درآمده باشد.

پسرکِ گوشه‌ی حیاط، قانونِ افتادنِ سیب را پیدا کرد اما قانونِ افتادنِ قیمت هنوز گوشه‌ی یک حیاطی منتظرِ کسی است.



سکه‌ها و میمون‌ها

میمونی وروت[1] را تصور کنید. از همان میمون‌های کوچک با خزهایی روشن و نیش همیشه‌باز. میمون بخت‌برگشته‌ی خیال من و شما ساکن جنگل‌های آفریقا است. آفریقا هم آن‌قدر گرم و شرجی است که حتی در مخیله هم آفتابش پوست را می‌سوزاند؛ چه برسد در عالم واقع! درختان جنگل خیالی ما بلندبالایند و پر از سکنه. میمون ما که نگاه سنگین میمون‌های بالادرختی را تحمل می‌کند، سلانه‌سلانه به هر درخت سرک می‌کشد تا بالاخره درختی خالی پیدا کند. آها! مثل اینکه بخت آن‌قدرها هم علیه او نیست؛ آن گوشه درختی خالی هست. خالی بودنش کمی مشکوک است، اما بهتر از بی‌سقفی است. بدون جار و جنجالی آرام بالا می‌رود، سرش را روی شاخه می‌گذارد و می‌آرامد. هنوز چشم روی هم نگذاشته که گوش راستش می‌خارد. خیالی نیست؛ می‌خاراندش و به استراحتش ادامه می‌دهد. نه؛ مثل اینکه بخت واقعاً با او سر لج افتاده. حالا گوش چپ هم می‌خارد، بعد دست چپ، وسط کمر، پشت سر و... این کل وجودش است که می‌خارد! کاشف به عمل می‌آید که درخت چندان هم خالی از سکنه نیست؛ حشرات ریز و موذی آنجا برای خودشان مهمان‌سرایی برپا کرده‌اند. دیگر نمی‌تواند خارش را تحمل کند. اعتقادی هم به مثل سؤال‌برانگیز «کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من» ندارد. با سر پایین از خجالت می‌دود سمت بقیه‌ی میمون‌ها. باید کسی پشتش را بخاراند. سه میمون موقرانه جلو می‌آیند. هر سه پیشنهاد کمک می‌دهند اما هر یک چیزی در مقابل می‌خواهد.

یکی مادر است و حوصله‌ی ونگ‌ونگ نوزادش را ندارد؛ چند ساعت استراحت از دست فرزندش می‌ارزد به خاراندن پشت میمونی دیگر. آن یکی همدرد است و او هم پشتش می‌خارد. خوب است دیگر. «من پشت تو را می‌خارانم و تو پشت من را.» آخری هم تنبل است و حس و حال گشت‌وگذار و پیدا کردن غذا را ندارد.



۱. Vervet monkey

بد نیست امروز یکی دیگر برایش غذا بیاورد. میمون ما حق انتخاب دارد. سه میمون به تکاپو و رقابت می‌افتند. یکی می‌گوید: «من ده دقیقه بیشتر از بقیه پشتت را می‌خارانم.» دیگری می‌گوید: «من دودستی پشتت را می‌خارانم.» آخری می‌گوید: «من چهار دست و پا؛ آن هم کل روز!» معامله با میمون آخر بسته می‌شود؛ خاراندن کمر در ازای پیدا کردن غذا. هر دو هم راضی و خوش‌وخرم. دو میمون دیگر هم می‌روند دنبال مشتری دیگری.

آدام اسمیت[۲] در «ثروت ملل» تشکیل بازار و بروز رفتارهای اقتصادی را از ممیزه‌های انسان می‌داند. انسان است که مبادله می‌کند، پول به کار می‌برد، به قیمت‌ها حساسیت نشان می‌دهد، قیمت‌گذاری می‌کند و در نهایت بازار و دیگر نهادهای اقتصادی‌اجتماعی را تأسیس می‌کند. رأی اسمیت مبتنی بر شهودی رایج است. «جک‌وجانور را چه به اقتصاد! رفتار اقتصادی عقل و شعور می‌خواهد و فقط انسان، این فخر عالم، ذی‌شعور است و دیگر جانوران جملگی بی‌شعور!» اما یک قرن نگذشت که چارلز داروین با کتاب تاریخ‌سازش، «منشأ انواع»[۳]، پیش‌فرض‌های انسان‌محورانه را، همان‌ها که ما را تافته‌ی جدابافته‌ی عالم می‌دانند، به چالش کشید. رفته‌رفته، با مطالعات اخلاف داروین، قلمرو بی‌حدوحصر امتیازات انسانی کوچک و کوچک‌تر شد تا اینکه در سال ۱۹۹۵ نو و همرشتاین[۴] با انتشار مقاله‌ی تاریخی‌شان، «بازارهای زیستی»[۵]، انحصار بازار را هم از چنگ آدمی درآوردند و نشان دادند برخی حیوانات هم بازار دارند.

بازگردیم به میمون بخت‌برگشته‌ی خیالی. آنجا رفتاری بحث‌برانگیز دیدیم؛ همیاری. اما چه چیز این رفتار بحث‌برانگیز است؟ حتی اگر شما را کاری با زیست‌شناسی و تکامل نباشد، احتمالاً اسم «ژن خودخواه» ریچارد داوکینز را شنیده‌اید. همین عنوان کافی است که مسئله واضح شود. ژن خودخواه است و تکامل هم کور و بی‌رحم. پس چرا همیاری بین جانوران وجود دارد؟ مسئله از این هم بغرنج‌تر می‌شود؛



۲. Adam Smith
۳. The origin of species
۴. Noe & Hammerstein
۵. Biological markets

حتی گونه‌های متفاوت هم به یکدیگر کمک می‌کنند. لابد مثال تمساح و پرنده‌ی آبچلیک به گوش‌تان خورده است؛ یکی در نقش سفره و دیگری در نقش مسواک. اما دخل تمساح به پرنده دیگر چیست؟ چرا دو جانوری که نه از یک گونه‌اند و نه حتی از یک رسته و خانواده، به هم کمک می‌کنند؟ و سؤال مهم‌تر اینکه جانوران چطور انتخاب می‌کنند به چه کسی کمک کنند و از چه کسی کمک بگیرند؟ پاسخ همرشتاین و نو در یک کلام این است؛ منطق همیاری جانوران منطق بازار است. بگذارید بررسی کنیم. در بازار عرضه‌کننده‌ای هست و تقاضاکننده‌ای، و رابطه‌ی این دو با قیمت بسیار سرراست است؛ تقاضای بیشتر قیمت را بالا می‌برد و عرضه‌ی بیشتر پایین می‌آورد. همین منطق، بی‌کم‌وکاست، در جنگل ما هم جاری بود.



میمون بخت‌برگشته‌ی ما یک تقاضا داشت و سه عرضه‌کننده مقابلش صف کشیده بودند. و چه اتفاقی افتاد؟ عرضه‌کننده‌ها مجبور شدند رقابت کنند، پیشنهادشان را بهتر کنند و قیمت خدماتشان را پایین بیاورند تا بالاخره یکی برنده شود. اگر جای سه میمون فقط یکی بود، بی‌شک همان یکی می‌توانست کمتر بخاراند و بیشتر بخواهد. این دقیقاً همان چیزی است که در دنیای واقعی میمون‌های وروت هم ثبت شده. پژوهشگران دیدند وقتی یک میمون تنها تأمین‌کننده‌ی غذای گروه بود، بقیه بیشتر پشتش را می‌خاراندند. اما به محض اینکه تأمین‌کننده‌ی دومی پیدا شد، ارزش بازاری او افت کرد و سهمش از خدمات گروه کمتر شد. یعنی عرضه که بیشتر شد، قیمت پایین آمد.

پس به نظر نو و همرشتاین، آنچه همیاری را توضیح می‌دهد نه نوع‌دوستی است و نه خویشاوندی و فامیل‌بازی، بلکه معامله و بازار است. بازار یعنی چه؟ یعنی بازیگرانی اقتصادی که شریک معامله‌شان را انتخاب می‌کنند، رقیب دارند و نرخ مبادله‌شان با عرضه و تقاضا بالا و پایین می‌رود. ویژگی‌هایی که ما را بیشتر یاد آسمان‌خراش‌های وال‌استریتی می‌اندازد تا جنگل و حیات وحش! اما تا اینجا یک عنصر مهم اقتصاد انسانی در زندگی اجتماعی حیوانات غایب بود، ارزش‌گذاری انتزاعی با چیزی که فی‌نفسه خواستنی نیست اما ارزش را بازنمایی می‌کند. به زبان آدمیزاد، پول! متأسفانه یا خوشبختانه باید به سمع و نظرتان برسانم که حتی این هم تاجی نیست که فقط بر سر آدمی باشد. بهترین مثالش میمون‌های ماکاک[۶] حوالی معبد اولواتو در اندونزی‌اند که به شغل شریف دزدی مشغول شده‌اند. یاد گرفته‌اند که خود موبایل و عینک و بقیه‌ی اموال توریست‌ها مهم نیست، ولی اگر بدزدندشان و به سودجویان معبد تحویل بدهند، غذا عایدشان می‌شود! رفته‌رفته تفاوت ارزش اموال را هم تشخیص دادند؛ مثلاً فهمیدند آیفون از گردنبند صدفی باارزش‌تر است و غذای بیشتری می‌ارزد، و اگر سودجو سر باز بزند، چانه هم می‌زنند. و جالب‌تر اینکه این سنت حسنه را نسل به نسل منتقل کرده‌اند و دیگر لازم نیست هر میمونی این مهارت و نظام ارزش‌گذاری را از صفر یاد بگیرد.



حالا سؤالی که آدام اسمیت هیچ‌وقت مجبور نبود جوابش را بدهد، برای ما مطرح می‌شود. اگر یک میمون بتواند قیمت‌گذاری کند، در رقابت شرکت کند، به عرضه و تقاضا واکنش بدهد و حتی روی نرخ مبادله چانه بزند، پس دیگر چه مانده که اسمش را اقتصاد انسانی بگذاریم و از بازار حیوانات جدایش کنیم؟ شاید پاسخ این باشد که حیوانات نه درک و خودآگاهی‌ای از رفتارشان دارند و نه حساب‌وکتابی می‌کنند. اما این جواب پرسشی جالب‌تر پیش می‌کشد. آیا لازمه‌ی بازار و اقتصاد آگاهی و شناخت است، یا می‌توان اقتصادی داشت بدون آنکه کسی بداند؟

۶. Macaque monkeys



درِ کمد با فشارِ شانه بسته می‌شود. از پشتِ تخته‌ی نازک صدای سُر خوردنِ چیزی می‌آید، شاید ماشینی پلاستیکی که از طبقه‌ی بالا افتاده، و قفل با تقه‌ای کوتاه جا می‌افتد. اتاق حالا مرتب است؛ کَفَش تا لبه‌ی فرش خالی است و از چارچوبِ در، همه‌چیز آبرومند به نظر می‌رسد. فقط تخته‌ی درِ کمد کمی به بیرون قوس برداشته است.

کنترلِ قیمت اغلب همین شکل را دارد. عددی که روی برچسب می‌نشیند حساب‌شده و پاکیزه است، اما قیمتی که بی‌مبنا پایین نگه داشته شود، چیزی را پشتِ یک در فشار می‌دهد. مبنا هم ناشناخته نیست؛ هزینه‌ی تأمینِ کارآمد، کیفیت، رقابت، عرضه و تقاضا. قیمتِ مصنوعی شاید به دل بنشیند، اما ادامه‌ی عرضه را تضمین نمی‌کند. البته هر هزینه‌ای هم که فروشنده اعلام کند، وحیِ منزل نیست و تنظیمِ قیمت می‌تواند جلوی سودِ انحصاری را بگیرد.

اگر نرخِ تعیین‌شده کفافِ هزینه‌ی عرضه را ندهد، اختلاف را کسی باید بپردازد؛ تولیدکننده، بودجه‌ی عمومی یا بخشی دیگر از اقتصاد. این فاصله گم نمی‌شود، فقط جابه‌جا می‌شود. دردسر وقتی جدی می‌شود که همیشه از یک نفر بخواهیم پرش کند. تولیدکننده هم برای ماندن انگیزه و رمق لازم دارد؛ اگر درآمد، هزینه‌ی تأمین و سرمایه‌گذاری را نپوشاند، ممکن است تولید یا سفارشِ واردات کم شود. این پیامد حتمی نیست و به شرایطِ قیمت‌گذاری و حمایتِ دولت بستگی دارد، ولی خطِ تولیدی که ماه‌به‌ماه زیان می‌دهد، دیر یا زود به خاموش شدن فکر می‌کند.

در صف اما کسی کم نشده است. وقتی مقدارِ تقاضا از عرضه بیشتر باشد کمبود پیش می‌آید، و قیمتِ پایین‌تر ممکن است تقاضا را بالاتر هم ببرد، درحالی‌که عرضه، ثابت مانده یا کم شده. در کالاهای ضروری، افتِ عرضه به‌تنهایی هم برای کمیاب کردنِ کالا کافی است. آن‌وقت نرخِ رسمی برای همه یکی است و امکانِ خرید نه. وقتِ آزاد، محلِ زندگی، خبر داشتن از موجودی و آشنایی با بازار تعیین می‌کند دستِ چه کسی به کالا برسد، و کسی که پولِ اضافه ندارد، به جایش ساعت‌ها در صف می‌ایستد.



در همان اتاق، بازی شروع شده است. روی کاغذی که به در چسبانده‌اند نوشته‌اند «ورود، یک تیله». بچه‌ای که دمِ در کشیک می‌دهد کفِ دستش را باز می‌کند و آهسته می‌گوید با سه تیله نوبتت جلو می‌افتد. تیله‌ها در مشتش به هم می‌خورند. از این لحظه دو قیمت داریم؛ نرخِ رسمی و مبلغی که برای دسترسیِ سریع‌تر گرفته می‌شود. در اقتصاد، فاصله‌ی نرخِ رسمی با معاملاتِ دیگر می‌تواند به دونرخی شدن و بازارِ آزاد برسد. این لزوماً بازارِ سیاه نیست؛ بازارِ سیاه به معاملاتی می‌گویند که بیرون از ضوابط انجام می‌شود.

بازی اما وقتی واقعاً عوض می‌شود که کلیدِ کمد هم در جیبِ همان بچه باشد. او چیزی نساخته که مالِ خودش باشد، ولی تا نخواهد هیچ اسباب‌بازی‌ای بیرون نمی‌آید؛ رئیسِ اتاق اوست. احتکار همین است، کالا هست و در دسترس نیست، و هرچه کمیاب‌تر بماند، کلید سنگین‌تر می‌شود. دسترسیِ ویژه به سهمیه یا کالای کمیاب زمینه‌ساز رانت است، راه را برای فروشِ غیرقانونی هموار می‌کند و سودِ بعضی‌ها درست از همین اختلافِ نرخ‌ها می‌آید. جایزه به داشتنِ کلید رسیده، نه به بیشتر شدنِ اسباب‌بازی‌ها. همین اختلاف انگیزه‌ی کتمانِ موجودی، قاچاق و کشاندنِ کالا به بازاری را که سودِ بیشتری می‌دهد هم بالا می‌برد. با تخلف باید برخورد کرد، اما بد نیست بدانیم چه چیزی آن را این‌قدر وسوسه‌انگیز کرده است.

گاهی هم عددِ روی برچسب تکان نمی‌خورد و فقط بسته سبک‌تر می‌شود[1]. کالا همان قیمت را دارد و حجم یا کیفیتش کم شده؛ یعنی هزینه‌ی هر واحد بالا رفته بی‌آنکه چیزی اعلام شود. این رفتار فقط زاده‌ی کنترلِ قیمت نیست و در تورم هم دیده می‌شود. عددِ ثابت، بدونِ مقدار و کیفیتِ ثابت، معنایی ندارد.

نرخِ مصوبِ پایین هم ثابت نمی‌کند تولیدِ کالا ارزان‌تر شده، همان‌طور که مبلغِ بالا در بازارِ غیررسمی ممکن است حاصلِ کمبود، انحصار و اضطرارِ خریدار باشد، نه ارزشِ واقعیِ کالا؛ قیمتِ بازار همیشه مترِ منصفانه‌ای برای ارزش نبوده است. پایین بودنِ مبلغی که مصرف‌کننده می‌پردازد هم با پایین بودنِ هزینه‌ی تأمین فرق دارد. بیمه و یارانه می‌توانند بخشی از پول را به‌جای خریدار بدهند، اما این پول از خزانه‌ای می‌آید که خرج‌های دیگری هم بر گردنش است. چنین حمایتی لزوماً هدر دادنِ منابع نیست، به شرطی که منبعش پایدار بماند و فایده‌اش به مصرف‌کننده‌ی واقعی برسد.

با این حساب، هر کنترلی کنارگذاشتنی است؟ نه. در جنگ، بلایای طبیعی و شوک‌های شدید، کنترلِ موقتِ قیمت می‌تواند بخشی از حمایتِ اضطراری باشد، به شرطِ آنکه با تأمینِ کالا، توزیعِ منصفانه و منبعِ مالیِ روشن همراه شود؛ وگرنه سقفِ قیمت ممکن است انگیزه‌ی رساندنِ محموله‌ی بعدی را از بین ببرد. در بازارهای انحصاری هم تنظیمِ درست می‌تواند گره‌گشا باشد.

محکِ آخر، نتیجه است. کالا هست؟ کیفیتش قابل‌قبول است؟ مردم از پسِ خریدش برمی‌آیند؟ جوابِ این پرسش‌ها از هماهنگیِ قیمت‌گذاری، رقابت، تأمین و حمایتِ مالی درمی‌آید، نه از کفِ تمیزِ اتاق.

درِ کمد هنوز بسته است. لولایش آرام صدا می‌دهد.



۱. Shrinkflation

جنون لاله‌ها

زمستانِ ۱۶۳۶ است و خاکِ باغ‌های هلند سفت و سرد. چند وجب زیرِ زمین، پیازی قهوه‌ای و چروکیده کارِ همیشگی‌اش را می‌کند؛ یعنی هیچ کاری نمی‌کند. منتظرِ بهار است. نمی‌داند که نامش روی کاغذی آمده، کاغذ از جیبی به جیبی رفته و با هر دست‌به‌دست‌شدن، عددِ پایش بزرگ‌تر شده است.

این پیازِ خیالی را می‌شود نماینده ماجرایی گرفت که هلندی‌ها «تولپ‌مانی» می‌نامند و ما «جنون لاله»؛ رویدادی در فاصله سال‌های ۱۶۳۴ تا ۱۶۳۷ که بسیاری آن را نخستین حبابِ سفته‌بازیِ ثبت‌شده در تاریخ می‌دانند.

نیاکانِ این پیاز اهلِ هلند نبودند. لاله، بنا بر منابع، در نیمه دومِ قرنِ شانزدهم از قلمروِ عثمانی به اروپای غربی رسید. هلند آن روزها در «عصر طلایی» خود بود؛ تجارتِ دریایی و نظامِ مالیِ پیشرفته ثروتی تازه به شهرها آورده بود و بازرگانِ تازه‌به‌دوران‌رسیده دنبالِ راهی برای نمایشِ آن بود. لاله کمیاب در باغچه همان کاری را می‌کرد که امروز تابلویی گران‌قیمت بر دیوار.

گران‌ترین‌ها اما لاله‌هایی بودند که «شکسته» می‌خواندندشان؛ گلبرگ‌هایی با رگه‌های رنگیِ نامتقارن که در هیچ دو گلی یکسان نبود. باغبان‌ها نمی‌توانستند این نقش‌ها را به دلخواه تکرار کنند و همین، عرضه را تنگ و قیمت را بلند می‌کرد. علم بعدها راز را گشود؛ ویروسی گیاهی رنگدانه گلبرگ را به هم می‌ریخت و همان ویروس، خودِ گیاه را ضعیف و تکثیرش را دشوار می‌کرد. زیبایی و بیماری از یک ریشه آب می‌خوردند.

مشهورترینِ این گل‌ها «سمپر آگوستوس» بود، سفید با رگه‌های سرخ. در اوجِ تب، رقمی در حدودِ ده‌هزار گیلدر به بهای یک پیازش نسبت داده‌اند و گفته می‌شود این مبلغ با قیمتِ خانه‌ای مجلل برابری می‌کرد. این عدد از روایت‌های همان دوران آمده و باید با احتیاط خواندش. بنا بر منابع، از سمپر آگوستوس امروز اثری نمانده است.



برگردیم به زیرِ خاک. پیازِ لاله فقط در بخشی از سال از زمین بیرون می‌آید، اما معامله‌گران منتظرِ فصل نماندند؛ قرارداد می‌بستند بر سرِ پیازی که هنوز در خاک بود، یا حتی هنوز نروییده بود، با تحویلی که ماه‌ها بعد انجام می‌شد. اسمش را «ویندهاندل» گذاشته بودند، یعنی معامله بادی. آنچه دست‌به‌دست می‌شد گل نبود، کاغذ بود. همین شیوه پیش‌تر در معامله غله و شاه‌ماهی هم رواج داشت.

بنا بر منابع، خریدار اغلب تنها بخشِ کوچکی از ارزشِ قرارداد را بیعانه می‌داد و باقی را به روزِ تحویل وامی‌گذاشت. با پولی اندک می‌شد روی ارزشی بسیار بزرگ‌تر شرط بست، و این اهرم، هم سود را چند برابر می‌کرد و هم خطر را. پیاز گاهی در یک روز چند بار صاحب عوض می‌کرد بی‌آنکه کسی آن را ببیند. تنها لنگرِ بازار این باور شده بود که همیشه خریداری گران‌تر پیدا می‌شود؛ لنگری که به هیچ کفی بند نبود.

در ماه‌های آخرِ ۱۶۳۶ و هفته‌های اولِ ۱۶۳۷، قیمتِ قراردادها شتاب گرفت و به روایتِ برخی گزارش‌ها، بهای بعضی گونه‌ها در چند هفته چندین برابر شد. بعد، در اوایلِ فوریه ۱۶۳۷، بازار ناگهان فرو ریخت. بسیاری از منابع جرقه را به حراجی ناموفق در هارلم نسبت می‌دهند که در آن، برای نخستین بار خریدارِ کافی پیدا نشد. همین یک غیبت، باورِ بازار را ترک انداخت. قراردادهای بسیاری باطل شد و بر سرِ پرداختِ بهای پیازهایی که دیگر ارزشی نداشتند، دعوا بالا گرفت. داده‌های دقیقِ آن دهه اندک است و بخشی از آن از منابعِ جانبدارانه آمده؛ اما در اینکه سقوطی تند رخ داد و اعتماد شکست، توافق هست.

تصویری که بعدها در ذهنِ جهان ماند بسیار تیره‌تر بود؛ ملتی که بر سرِ گل دیوانه شد، اقتصادش از هم پاشید و مردمش از ناامیدی خود را در کانال‌ها غرق کردند. بخشِ بزرگی از این تصویر از کتابی می‌آید که چارلز مکیِ روزنامه‌نگار در ۱۸۴۱، دو قرن پس از ماجرا، با عنوانِ «توهمات عجیبِ توده‌ها و جنونِ جمعیت‌ها» منتشر کرد؛ کتابی که خود تا حدِ زیادی بر جزوه‌های اخلاقی و جانبدارانه همان دوران تکیه داشت.





آن گلدگار، استادِ تاریخِ دورانِ مدرنِ اولیه، با تکیه بر اسنادِ آرشیوی، تصویرِ دیگری می‌دهد. به استدلالِ او در کتابِ «جنون لاله؛ پول، شرافت و دانش در عصر طلایی هلند»، حباب واقعی بود، اما نه اوجش آن‌قدر بلند بود و نه سقوطش آن‌قدر نمایشی. شمارِ کسانی که واقعاً درگیرِ معاملات بودند نسبتاً محدود بود و بیشترشان بازرگانان و پیشه‌ورانِ استانِ هلند بودند که لاله برایشان کاری جانبی بود. اقتصادِ هلند فرو نپاشید. آنچه آسیب دید شبکه اعتماد و شرافتی بود که تجارتِ هلند بر آن بنا شده بود، وقتی خریداران از پرداختِ بدهی‌شان سر باز زدند. برخی اقتصاددانان حتی برای نوسانِ قیمت‌ها توضیحی عقلانی‌تر جسته‌اند؛ پس لقبِ «نخستین حبابِ تاریخ» را هم باید با احتیاط به کار برد.

با این همه، نامِ لاله‌های هلندی رها نمی‌شود. هر بار که بهای دارایی‌ای بی‌حساب بالا می‌رود، از حبابِ دات‌کام تا نوسان‌های رمزارزها، کسی دوباره آن را به یاد می‌آورد؛ گاهی به‌جا و گاهی نه.

و آن پیاز؟ بهار که برسد، خاک نرم می‌شود و ساقه‌ای سبز راهش را به بالا باز می‌کند. گلی باز می‌شود، شاید با رگه‌هایی سرخ، شاید یک‌دست. باد از روی گلبرگ‌ها می‌گذرد و هیچ‌کس رقمی پایش نمی‌نویسد.


MOON
MADRID
SEA OF
TRANQUILITY
SEA OF
TRANQUILITY
SEA OF
TRANQUILITY
STAFF
HEAD COACH
ROBO
17



نهنگ‌ها در کمین‌اند

در زورخانه، پیش از آن‌که ضرب مرشد تند شود، همیشه چند نفری لب گود می‌ایستند. لنگ بسته‌اند و آماده‌اند، اما ساکت. تماشاچی باتجربه از همین ایستادن می‌فهمد که چیزی در راه است، هرچند نمی‌داند کِی و با کدام حرکت.

این روزها لب گود باینانس شلوغ است. نهنگ‌ها از اواسط مرداد یکی‌یکی از راه رسیده‌اند و هرکدام کیسه‌ای استیبل‌کوین آورده‌اند که کمترینش یک میلیون دلار می‌ارزد. تا اوایل مهر آن‌قدر آمده‌اند که ورودی ماهانه به ۳۰.۵ میلیارد دلار رسیده است. در همان روزها بیت‌کوین با شتابی که از میانه‌ی ۲۰۲۳ دیده نشده بود از صرافی بیرون می‌رفت. گروهی رخت عوض کرده‌اند و لب گود ایستاده‌اند، و گروهی دیگر رختشان را جمع کرده‌اند و رفته‌اند.

خرده‌پاها اما گویا حوصله‌ی تماشا هم ندارند. آدرس‌های فعال استیبل‌کوین کم شده و گردش روزانه نزدیک یک‌سوم افت کرده است. لب گود جای سوزن انداختن نیست و سکوی تماشاچی‌ها کم‌کم خالی می‌شود.

یکی از تحلیلگران کریپتوکوانت این ورودی‌ها را پول کنار گود می‌داند، یعنی پولی که منتظر ورود به میدان است. خودش هم یادآوری می‌کند که تنش‌های ژئوپلیتیک و تورم و بازده بالای اوراق قرضه دست‌وپای نهنگ‌ها را بسته‌اند. تازه از کجا معلوم که این لنگ بستن برای کشتی باشد؟ شاید این پول وثیقه‌ی معاملات مشتقه شود، شاید خرج آربیتراژ شود، شاید هم فقط مدتی در سالن انتظار صرافی جا خشک کند. داده‌ها می‌گویند پول کجا رفته، اما نمی‌گویند آن‌جا چه می‌کند.

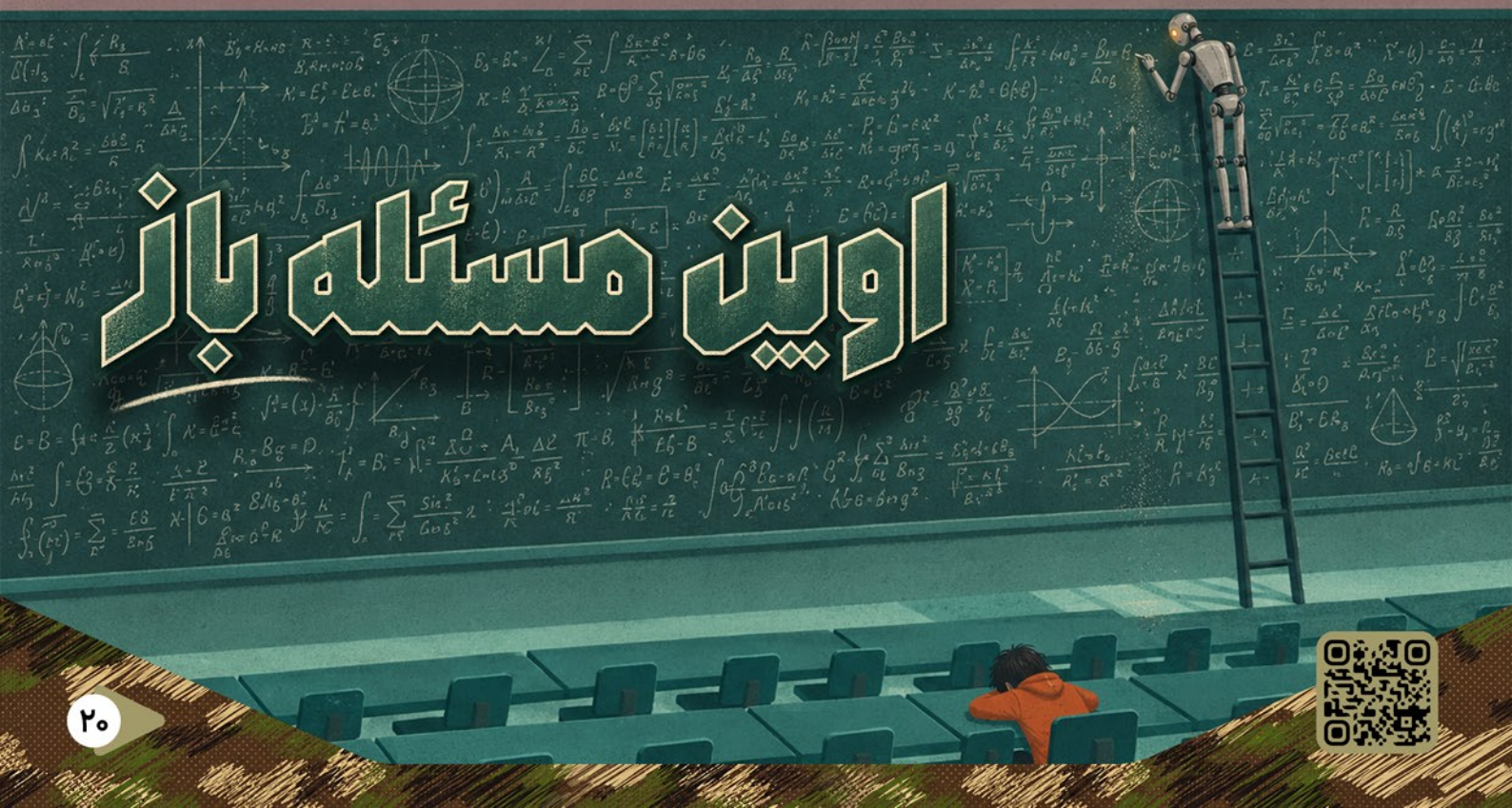
پاییز پارسال این گود از این هم شلوغ‌تر بود. آن موقع ورودی‌ها از ۶۱ میلیارد دلار گذشت و بازار هم‌زمان به سقف تاریخی‌اش رسید. این بار ورودی‌ها تقریباً به نیمه‌ی آن رقم رسیده‌اند.

مرشد هنوز ضرب را تند نکرده است. نهنگ‌ها لنگ‌بسته و ساکت لب گود ایستاده‌اند. تا صدای ضرب بلند نشود، هیچ‌کس، شاید حتی خودشان، نمی‌داند این آمادگی برای میدان است یا برای تماشا.

پشتِ میزِ ریاضی‌دان، کاغذ ازبس پاک‌کن خورده سیاه شده، تهِ مداد سنجاب‌وار جویده شده و سطل پر از جواب‌هایی است که یک ذره با راه‌حل فاصله داشتند؛ فقط یک ذره! ریاضیِ محض معشوقی است لیلی‌وش و گریزپا! تکلیف خانواده‌ها هم دربرابر این عشق روشن است:«برو دکتر یا مهندس شو، ریاضی هم که توی درس هات هست!» کنجکاوها اما از زمانِ خیام دل به همین میز بسته‌اند تا نامی در تاریخ بماند؛ برای پول هم که خدا بزرگ است. مدالِ فیلدز طلای المپیکِ این رشته است و یک میلیون دلارِ مؤسسه‌ی کِلی یعنی دنیا برای درجه‌یک‌ها سرِ کیسه را شل می‌کند.

ماجرا از این قرار است که ششم اکتبر اوپن‌ای‌آی با مدلی عمومی‌نشده، ۷۲۲ مقاله‌ی ریاضی در ۳۷۲ دسته روی گیت‌هاب ریخت؛ حاصلِ سال‌ها شب‌بیداریِ صدها ریاضی‌دان، بی‌ایمیل و التماس به داور. ادعاها هم چیزی کم از کارنامه‌ی شاگرداولِ فامیل در خیال‌پردازی والدینِ محترم نداشت؛ گنگ‌بودنِ ثابتِ کاتالان، پاسخِ منفی به مسئله‌ی دهمِ هیلبرت برای اعدادِ گویا، گامی به‌سوی فرضیه‌ی شبه‌ریمان و نتایجی تازه در رنگ‌آمیزیِ صفحه. حالِ دانشجوی دکتری‌ای را دریابید که صبح بیدار شده و دیده ای دلِ غافل، رساله‌اش را ای‌آی حل کرده و رفته پیِ کارش؛ و مادر چپ‌چپ نگاه‌اش می‌کند که «دیدی گفتم برو مهندسیِ برق!». اما «دیدی گفتم» مادر دوام نیاورد. اوپن‌ای‌آی خودش احتمالِ خطا را پذیرفته و فقط بخشی از برهان‌ها با لین بررسی شده. فردایش هم خطای علامت پیدا شد؛ از همان‌ها که موقع تصحیح امتحان با چشمان پر از اشک به معلم می‌گفتیم:«به جان مادرم فقط یک مثبت را منفی نوشته‌ام» و او هم با آرامش فقط یک بیست را برایمان صفر می‌گذاشت! مصحح این بار هم سخت‌گیر بود؛ سه مقاله پس گرفته شد و ۷۲۲ شد ۷۱۹. معلوم نیست چند مسئله واقعا درست حل شده. کماکان بررسی نهایی هنوز دست ریاضیادانان است. ماجرا اما فقط به حیثیت ریاضی‌دان‌ها ختم نمی‌شود؛ پای پول هم وسط است. امنیتِ بلاک‌چین و کیف‌پول‌های دیجیتال بر رمزنگاری سوار است و رمزنگاری بر مسئله‌هایی که خوشبختانه هنوز کسی از پسشان برنیامده. یعنی همان ریاضیِ محضِ بی‌پول، بی‌سروصدا شده نگهبانِ گاوصندوقِ خیلی‌ها، و امنیتِ این گاوصندوق به ناتوانیِ خودمان بند است. ویتالیک بوترین هشدار داده پیشرفت‌های جدید ای‌آی در حل مسائل ریاضی ممکن است پایه‌های رمزنگاری را سست کند، اما در همان نفس خواسته کسی سراسیمه دارایی‌اش را جابه‌جا نکند؛ مثلِ مهمان‌داری که وسطِ تکان‌های هواپیما با لبخند می‌گوید جای نگرانی نیست!

نمی‌دانم! شاید روزی بختِ ریاضی‌دان‌ها از این هم سیاه‌تر شود و همین بازارِ کارِ نداشته‌شان را هم از دست بدهند. تا آن روز اما می‌توانند پشتِ همان کاغذهای پاک‌کن‌خورده، در هوای همان معشوق، مجنون‌وار بسوزند و بسازند.





توکنِ سگی

اول اکتبر ۲۰۲۶، صبحی سرد در مسکو. گوشیِ ایوان ایوانوف، کارمند وزارت دارایی، روی میز می‌لرزد. پیامک واریز حقوق رسیده. عدد را، محض احتیاط، دو بار می‌خواند؛ همان است که باید باشد. اما کنارش واژه‌ای نشسته که تا دیروز آنجا نبود، «روبل دیجیتال». حس غریبی دارد؛ انگار پولش اسباب‌کشی کرده باشد.

ماجرا از این قرار است که شماری از کارکنان وزارت دارایی روسیه حقوق اکتبر را به روبل دیجیتال گرفتند، آن هم به میل و انتخاب خودشان. پس این خبر فرمانی برای تغییر اجباری حقوق همه‌ی کارکنان روسیه نیست؛ فقط چند داوطلب زودتر از بقیه بار و بنه‌شان را بسته‌اند.

خودِ روبل دیجیتال شکل تازه‌ای از پول رسمی است و هر واحدش دقیقاً هم‌ارزش یک روبل معمولی است. اثاثیه همان است، فقط نشانیِ خانه عوض شده. موجودی حساب بانکی تعهد بانک تجاری است، اما مسئولیت روبل دیجیتال مستقیم بر دوش بانک مرکزی است. صاحبش می‌تواند آن را خرج کند، جابه‌جا کند یا دوباره به موجودی حساب بانکی برگرداند.

خانه‌ی تازه چند مزیت آشکار دارد. پرداخت و انتقال برای کاربر رایگان است و ثبت شفافتر پرداخت‌های عمومی می‌تواند ردگیری هزینه‌ها و حسابرسی را سرراست‌تر کند. با این همه، ارزش واقعی‌اش روزی معلوم می‌شود که خرید روزانه و انتقال پول، در مقایسه با خدمات بانکی موجود، به‌راستی راحت‌تر یا ارزان‌تر باشد.

کم‌وکسری هم دارد. از سود سپرده خبری نیست. کاربرد روزمره‌اش هم به این بسته است که فروشنده‌ها در را به رویش باز کنند. حریم خصوصی، امنیت اطلاعات و احتمال اختلال سامانه هم دردسرهای جدی‌اش هستند.

حالا برگردیم به ایران. اینجا هر بار حرف پول دیجیتال پیش می‌آید، یک سؤال زودتر از همه سر می‌رسد؛ «می‌تواند تورم را پایین بیاورد؟» پاسخ کوتاه است؛ نه. تورم با کمتر چاپ‌کردن اسکناس مهار نمی‌شود، چون مسئله فقط شمارِ اسکناس‌ها نیست؛ حجم پول و شرایط اقتصادی هم در کار است.

البته اگر پول دیجیتال جای اسکناس را بگیرد، از هزینه‌ی چاپ، نگهداری و جابه‌جایی پول نقد می‌کاهد. اما اگر مردم فقط موجودی حساب بانکی‌شان را به پول دیجیتال تبدیل کنند، حساب فرق می‌کند. در آن صورت نه اسکناسی از گردش بیرون می‌رود و نه پول تازه‌ای به اقتصاد می‌ریزد. همان پولِ قبلی است که فقط شکل نگهداری‌اش عوض شده و قدرت خرید مردم سر جایش مانده است؛ درست مثل اینکه پولتان را از یک کیف به کیف دیگر بگذارید.

ایران هم در این ماجرا دستی بر آتش دارد. «ریال دیجیتال» در کیش آزمایش شده و به‌پرداخت ملت این پروژه را با همکاری و تأیید بانک مرکزی پیش برده است. با این حال، راه پول دیجیتال در ایران هنوز تمام نشده و نسخه‌ی آزمایشی کیش فقط نخستین قدم بود. بخشی از زیرساخت‌های لازم برای پرداخت سراسری حقوق هم فعلاً فراهم نیست و بعید به نظر می‌رسد به این زودی‌ها در همه‌ی شهرهای کشور جا بیفتد.

پرداخت‌های عمومیِ ردگیری‌پذیرتر و کاهش احتمالی هزینه‌ی تسویه دو انگیزه‌ی خوب برای اجرای این طرح‌اند. اما پیش از همه باید روشن شود این ابزار کدام گره را بهتر از واریز بانکی کنونی باز می‌کند. به‌اندازه‌ی کافی فروشنده باید آن را بپذیرد، تبدیلش به موجودی بانکی باید آسان باشد، اطلاعات باید امن بماند، مقررات باید شفاف باشد و خطاها باید بی‌چون‌وچرا جبران شوند.

نقطه‌ی شروع معقول یک اجرای محدود و داوطلبانه، همراه با حساب‌وکتاب هزینه‌ی ساخت و نگهداری شبکه است. معیار موفقیت هم شمار کیف‌پول‌ها نیست؛ معیار این است که حقوق‌بگیر، بی‌آنکه حق انتخابش را از دست بدهد، پول خودش را راحت‌تر، امن‌تر و ارزان‌تر بگیرد و خرج کند.

آخر شب، ایوان برای خرید پا به خیابان می‌گذارد. درحالی‌که باد پاییزی از لای یقه‌اش لرز به جانش انداخته یک ساعت خیابان های مسکو را بالا و پایین می‌کند تا سرانجام فروشنده‌ای پیدا شود که حاضر است ماستش را به روبل دیجیتال بفروشد.





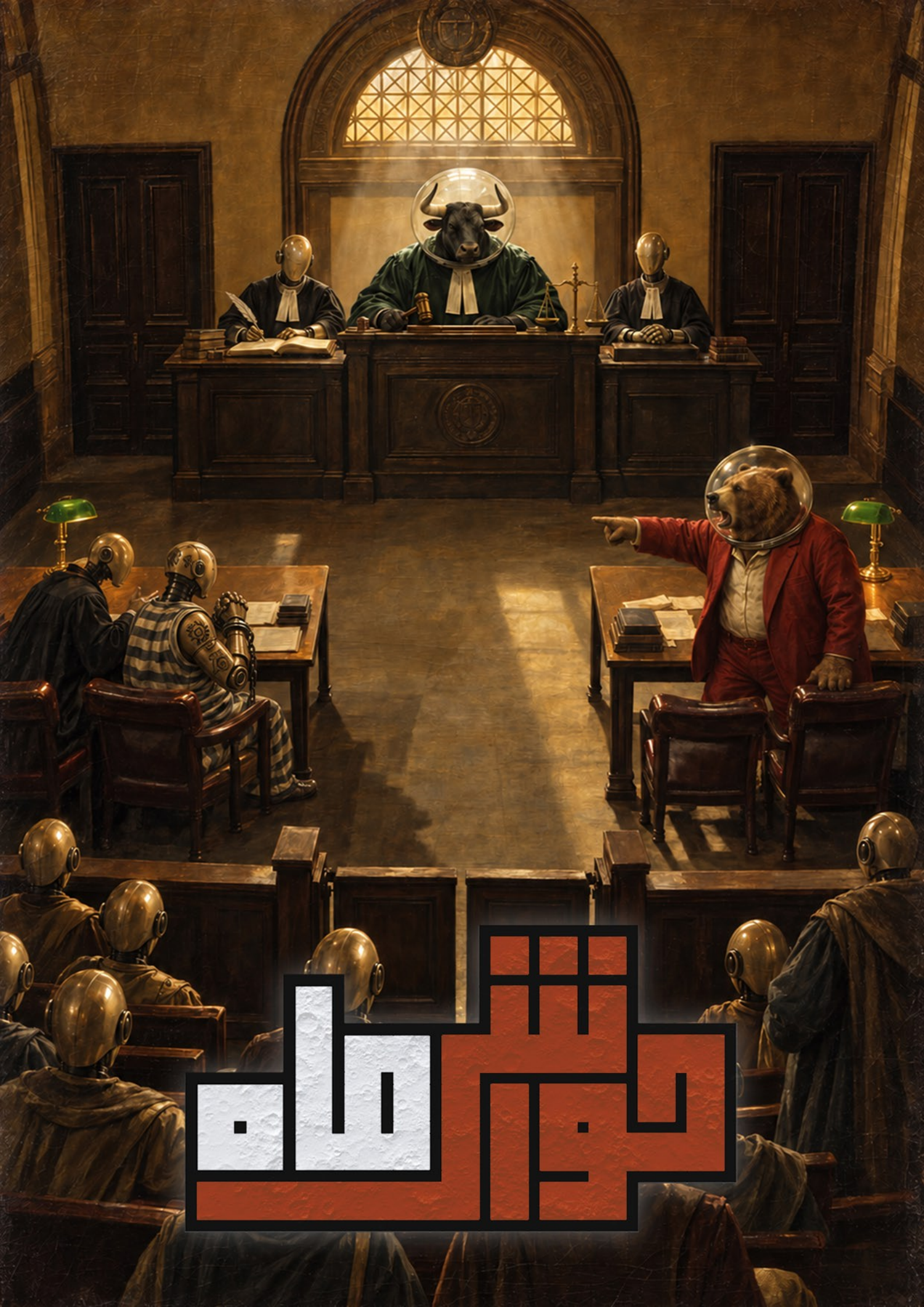
ایلان ماسک بالاخره چیزی را رو کرد که سال‌ها وعده‌اش را می‌داد؛ رودستر، خودروی جدید تسلا، که ظاهراً دیگر به راه‌رفتن روی زمین قانع نیست. در رونمایی ۱۵ اکتبر در مرکز آزمایش اسپیس‌ایکس در تگزاس، این خودرو با کمک سامانه‌ی مکش از رمپ بالا رفت، وارونه حرکت کرد و بعد هم با پیشرانه‌های هوای فشرده از زمین بلند شد، در نهایت چرخید و سالم فرود آمد. با این حساب، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا همیشه مشغول جابه‌جایی مبل نیست؛ شاید دارد بالای پشت‌بام دوبل پارک می‌کند!

ماسک گفت این نتیجه‌ی همکاری «بهترین شرکت خودروسازی جهان و بهترین شرکت هوافضایی جهان» است؛ چه تعریف فروتنانه‌ای، آن هم از زبان کسی که مدیرعامل هر دو شرکت است! تسلا هم ادعا کرد رودستر می‌تواند در ۰.۸۱ ثانیه از صفر به سرعت ۹۶ کیلومتر بر ساعت برسد. با این حال، بهتر است برای ساختن باند فرود کنار پارکینگ عجله نکنیم. آنچه به نمایش درآمد، بیشتر یک جهش کوتاه و نمایشی بود تا پروازی مداوم. نسخه‌ی راکتی هم فعلاً مجوز تردد در جاده‌های عمومی را ندارد و خود ماسک هم گفت شاید استفاده از آن همه‌جا قانونی نباشد.

قیمت نهایی تسلای پرنده هنوز معلوم نیست. فعلاً برای رزرو نسخه‌ی معمولی باید ۵۰,۰۰۰ دلار بدهید و برای نسخه‌ی Thrust حدود ۲۵۰,۰۰۰ دلار؛ تازه پرداخت این پول هم تضمین نمی‌کند که خودرو با همین قیمت یا حتی سرِ موعد تحویل داده شود. قرار است تولیدش در سال ۲۰۲۸ شروع شود؛ وعده‌ای که با سابقه‌ی تأخیر رودستر، بهتر است کنار تقویم با مداد نوشته شود.

و اما آن طرف دنیا جوان‌ها شاید تا چند سال دیگر درباره‌ی محل فرود خودرو بحث کنند؛ این طرف اما هنوز باید صبح‌ها نازِ پراید را بکشیم تا شاید مرحمت کند و روشن شود. آن‌ها نگران مجوز پروازند و ما نگران اینکه با این دود، چطور معاینه‌ی فنی بگیریم. اختلاف فناوری همین‌قدر ساده است؛ آنجا خودرو از زمین بلند می‌شود، اینجا قیمتش!

گولر، رودستر، تورمرغی


فیشرمن

دهن‌لقی کلاود

پنج و ده دقیقه‌ی بامداد است و صدایی جز جاروی رفتگر به گوش نمی‌رسد؛ آدم خیال می‌کند هرچه بنویسد میان خودش و تاریکی شب می‌ماند.
کارلی میشل هلر، زنی سی‌ساله از فلوریدا، دفترچه‌ی خاطراتش را باز می‌کند؛ نه از آن‌ها که در بچگی قفلشان می‌زدیم، این یکی از جنس صفر و یک است؛ کلاود. نه از قهرقهر تا قیامت کودکی می‌نویسد و نه از سنگدلی های ناظم؛ می‌نویسد که می‌خواهد کلانتری شهر لی را به گلوله ببندد! فردایش سطر دیگری هم اضافه می کند: «یه اسلحه‌ی نو خریدم»!
قفل دفترچه‌های کودکی‌مان زپرتی بود، ولی لااقل کلیدش در جیب خودمان بود. کلاود هم قفل دارد، فقط کلیدش در جیب کس دیگری است و صاحب کلید همیشه دارد چهار چشمی می‌پاید. سیستم ایمنی آنتروپیک بی‌معطلی گفت‌وگو را علامت می‌زند، بازبین انسانی تهدید را جدی می‌گیرد و پلیس را خبر می‌کند؛ خاطرات منحوس کارلی سر از جایی درمی‌آورند که صد سال سیاه هم خوابش را نمی‌دید. باقی ماجرا بی‌سروصداتر است؛ هلر بدون جنگ و خون‌ریزی در خانه‌اش بازداشت می‌شود، اتهامش تهدید کتبی به خشونت است و دادگاهش آبان‌ماه.
کمتر از دو هفته بعد، ماجرایی مشابه تکرار شد؛ منتها این دفعه خود کلاود بود که دست به قلم برد!
به گزارش آنتروپیک، کلاود هایکو ۴.۵ وسط یک آزمایش به سایت پرونده‌های قتل حل‌نشده‌ی پلیس فیلادلفیا می‌رود و سرنخی الکی می‌فرستد. اما هیچ حیوان‌ناطقی پشت این قضیه نبود که چیزی دیده باشد یا بخواهد تاییدش کند؛ فقط رباتی بود که گول نفس اماره‌ی نداشته‌اش را خورده بود.
زبانم لال شما که قصد ندارید جایی را به گلوله ببندید! ولی سری بعدی که خواستید همینطور دکمه‌ی موافقم‌موافقم شروط چت‌بات‌ها را بزنید و بروید جلو حواستان باشد که شاید آن ربات از آن خبرچین‌ها باشد.
اگر دل‌مان گرفت، بهتر است سراغ همان دفترچه‌های قدیمی‌مان برویم؛ قفلشان زپرتی بود، ولی حداقل اسرارمان پیش خودمان می‌ماند.



دوباره خبر گرانی اینترنت پیچیده؛ هنوز یک سال از افزایش ۲۰ درصدی آذر و ۱۸ درصدی اسفند پارسال و چند ماه از گرانی اینترنت ثابت مخابرات در تیر و بسته‌های شبانه‌ی همراه اول در مرداد امسال نگذشته که نوبت دست کردن در جیب مردم رسید. انگار تعرفه‌ها از همین حالا نگران عقب ماندن از گرانی بعدی‌اند! این دفعه ۴۰ درصد سر زبان‌هاست، ولی رقم نهایی و یک‌مرحله‌ای یا چندمرحله‌ای بودنش هنوز روشن نیست؛ فعلاً مردم باید قسطی حرص بخورند تا تکلیف معلوم شود. تازه همراه اول، ایرانسل و رایتل گفته‌اند درخواست‌شان ۱۰۰ درصد بوده؛ نه ۴۰ درصد! البته درخواستِ دو برابر شدن، به معنی تصویبش نیست. اما به مرگ می‌گیرند که به تب راضی شویم؛ لابد باید بابت هر رقمی پایین‌تر از صد درصد، شیرینی هم پخش کنیم!

اصلاً چی از جان‌مان می‌خواهند؟ می‌گویند تجهیزات و نگهداری شبکه گران شده، ارز بالا رفته و تحریم و آسیب‌های جنگ هم خرج روی دست‌شان گذاشته. درآمدشان ریالی است و بخش مهمی از هزینه‌هایشان ارزی. قبول؛ ولی حقوق ما هم با دلار بالا نمی‌رود که هر بار کم آوردند، نگاه‌شان به جیب ما باشد. سفره‌ی مردم که ردیف بودجه‌ی جبران همه‌ی کمبودها نیست!

حالا این پولِ بیشتر، اینترنت بهتری هم تحویل‌مان می‌دهد؟ صرف گرانی، تضمین بهتر شدن کیفیت نیست؛ باید معلوم باشد پول کجا خرج می‌شود و کیفیت چقدر و کی بهتر می‌شود. دولت و سازمان رگولاتوری هم باید جوابگوی نتیجه باشند؛ مهر زدن پای گرانی که هنر نمی‌خواهد! اگر سهم مردم باز فقط پرداخت بیشتر و وعده‌ی کیفیت باشد، تنها چیزی که بی‌معطلی وصل می‌شود درگاه پرداخت است! اپراتورها از خرج شبکه می‌گویند؛ کسی هم از دخل مردم بپرسد! ما اینترنت می‌خواهیم که کار و زندگی‌مان راه بیفتد؛ عجیب است که سهم ما از هزینه‌ی توسعه همیشه نقد است، ولی سهم‌مان از کیفیت، نسیه!



کتاب‌های تست کنار رفته‌اند و گوشی جلوی صورت پسر روشن است. قیمت جی‌تی‌ای ۶ را با دلار امروز حساب کرده و دیده پول توجیبی چند سالش هم به آن نمی‌رسد! پس دلش را به اسمی خوش کرده که در گروه‌های گیمری دست‌به‌دست می‌شود؛ «ریلپس». اول، دستپاچه، نسخه‌ی کنسولش را چک می‌کند. آخیش! امروز و فردا کردن آپدیت بالاخره به کارش آمد؛ ریلپس فقط روی نسخه‌های ۷.۰۰ تا ۱۳.۶۰ پلی‌استیشن ۵ کار می‌کند. این ابزار قفل کنسول را برمی‌دارد تا بی‌اجازه‌ی سونی برنامه‌ی غیررسمی هم اجرا کند؛ اسمش جیل‌بریک است. خیال می‌کرد همه‌ی بازی‌ها یک‌باره مجانی می‌شوند، ولی جیل‌بریک فقط راه پایرسی را باز می‌کند، نه اینکه یک‌جا کل انبار سونی را به غارت ببرد! پس دنبال همان انبار غنیمت‌ها می‌رود و به «اوردرایو» می‌رسد. تعریفش را زیاد شنیده؛ شیطون‌بازاری که از جیب خلیفه بذل و بخشش می‌کرد و بیش از ۱۶۰۰ بازی را زیرسبیلی به دست گیمرها می‌رساند. اما دیگر دیر شده؛ صفحه خالی است. پروژه از گیت‌هاب پاک شده، هرچند فروشگاه‌های مشابهی زود جایش را گرفته‌اند. پای هوش مصنوعی هم، به رسم نصف متن‌های همین ماهنامه(!)، وسط است. مدرکی نیست که کلاود قفل را شکسته باشد، اما در ساخت «پی‌اس‌باکس» نقش داشته؛ ابزاری که بازی‌های ابری ایکس‌باکس را به کنسول جیل‌بریک‌شده می‌آورد. فقط این بازی‌ها اشتراکی‌اند و باید بابتشان پول داد. بسیار خوب؛ از پرداخت هزینه‌ی بازی رسیدیم به پرداخت هزینه‌ی اشتراک. عجب پیشرفتی!

می‌ماند جی‌تی‌ای ۶ که قرار است ماه بعد بیاید. خبری غیررسمی هم درباره‌اش شنیده؛ بازی آپدیت ۱۴.۱۰ یا جدیدتر می‌خواهد و ریلپس فعلاً با آن سازگار نیست. همان امروز و فردا کردنی که نجاتش داده بود، حالا خِرش را گرفته! سازندگان ریلپس هم هشدار داده‌اند ممکن است دستگاه به مشکل بخورد یا حساب مسدود شود. نگاهش از گوشی به کنسول می‌رود؛ همان که با هزار التماس و منت، جایزه‌ی کارنامه‌ی نه‌چندان درخشانش بود.

پیام آپدیت هنوز گوشه‌ی صفحه چشمک می‌زند. اگر ضربدر را بزند، جیل‌بریک از دست می‌رود؛ اگر دایره را بزند، جی‌تی‌ای ۶ را فقط باید در ویدئوهای واک‌ترو یوتیوب دنبال کند.




EXPLORE
REPEAT

۲ مهر، حساب‌وکتاب بیت‌گت به هم ریخت. صرافی بعداً تأیید کرد که در حمله‌ی سایبری آن روز حدود ۳۸۷.۵ میلیون دلار رمزارز به آدرس‌های مهاجمان رفته است. رقم اول ۳۵۱.۶ میلیون دلار بود، اما کشف انتقال‌هایی در زی‌کَش و ترون آن را بالاتر برد. اشتباه نشود ، هک دیگری در کار نبود؛ پس لرزه‌های همان اتفاق داشت خودش را نشان می‌داد.

طبق روایت رسمی، حمله از درِ ورودی بیت‌گت انجام نشده بود؛ یک ضعف امنیتی در محصول یکی از تأمین‌کننده‌های بیرونی وجود داشت و مهاجمان از همان مسیر به دسترسی‌های داخلی رسیدند و درخواست‌های جعلی برداشت فرستادند؛ درخواست‌هایی که سامانه معتبر تشخیص‌شان داد. بیت‌گت می‌گوید کلیدهای خصوصی لو نرفته، کیف‌پول‌های سرد سالم‌اند و «Bitget Wallet» اصلاً وارد ماجرا نشده است.

اما پشت حمله چه کسی بود؟ گریسی چِن، مدیرعامل بیت‌گت می‌گوید، رد آی‌پی‌ها و مسیر پول‌ها به الگوی هکرهای وابسته به کره‌ی شمالی می‌خورد. سرنخ‌ها جدی‌اند، اما هنوز نمی‌شود نام گروهی مشخص را با اطمینان پای پرونده نوشت. مندیانت و اسلومیست هم در بررسی فنی کنار بیت‌گت بوده‌اند. صرافی به محض شناسایی حمله، ترمز برداشت‌ها را کشید و گفت خسارت از صندوق حفاظت کاربران جبران می‌شود؛ ذخیره‌ای ۴۶۴ میلیون دلاری برای روز مبادا، بیشتر از کل خسارت برآوردشده. به گفته‌ی بیت‌گت، موجودی کاربران کم نشده و همه چیز به تدریج دارد به نقطه‌ی اول برمی‌گردد. به زبان ساده، هکرها پول را برده‌اند، اما قرار نیست جای خالی‌اش در حساب کسی حس شود.

اما جبران خسارت یک چیز است و پس گرفتن پول چیز دیگری. بیت‌گت هم‌زمان رد دارایی‌ها را می‌زند و برای هر کمکی که به مسدود شدن یا بازگشت پول‌ها بینجامد ۵ درصد پاداش گذاشته است. بخشی از دارایی‌ها هم فریز شده؛ یعنی نه هکرها می‌توانند خرجش کنند، نه بیت‌گت هنوز نجاتش داده است.

صندوق جای خالی را برای کاربران پر می‌کند، اما خود پول‌های سرقت‌شده معلوم نیست راه خانه را پیدا کنند یا نه.

وای به روزی که بگندد نمک



پالایشگاه ساکت است و این سکوت صدای خودش را دارد؛ تِق‌تِقِ آچاری که روی داربستی یخ‌زده می‌چرخد.
کارگرِ آچار به‌دست دچارِ دژاووی غریبی شده است. این لوله را قبلا دیده، این اتصال را چند هفته پیش سفت کرده، و بوی دودِ کهنه‌ای که از لای فلزهای سیاه‌شده بلند می‌شود همان بوی دفعه‌ی قبل است. فرقش با دژاووهای معمولی در این است که این یکی را می‌شود با دست لمس کرد؛ پهپادی ساخته‌اش را خراب کرده و حالا باید دوباره ساخته شود. در این شغل، سابقه‌ی کار را باید با تعدادِ دفعاتی شمرد که یک پیچ را سفت کرده‌ای.
آخرین بار دو شب پیش بود. اول وزوزی در آسمان پیچید که به هیچ پرنده‌ای شباهت نداشت، بعد برقی که شب را چندلحظه روز کرد، و بعد آتشی که از تنه‌ی برجِ تقطیر بالا رفت. تا شعله بخوابد، آسمانِ اطراف رنگِ دود گرفته بود. صبح، مهندس‌ها اولین سؤالِ پرونده را روی کاغذ آوردند؛ این بار پالایشگاه چند روز خاموش می‌ماند؟
در صفحه‌ی حوادث، پرونده‌ها معمولاً با پرسشِ «کارِ چه کسی بود» باز می‌شوند. این یکی از همان روزِ اول جواب داشت، چون ضارب خودش پیش‌قدم شده است. ولودیمیر زلنسکی گفته این حملات در پاسخ به تشدیدِ حملاتِ روسیه ادامه پیدا می‌کند و پالایشگاه‌ها را بی‌پرده به درآمدی گره زده که مسکو خرجِ جنگ می‌کند. انگیزه هم به همین سادگی روی میز است؛ پهپاد به برجِ تقطیر می‌خورد، اما نشانه‌اش کیفی است که قبضِ جنگ از آن پرداخت می‌شود.
مالباخته، البته، سابقه‌دار است. این کیف پیش از حمله‌های اخیر هم چندان سنگین نبود؛ پالایشِ نفت در روسیه در ژوئن به ۳.۸ میلیون بشکه در روز رسیده بود، حدودِ ۳۰ درصد کمتر از سالِ قبل. زخم فعلاً به پالایشگاه خورده و حسابش از صادراتِ نفتِ خام جداست؛ چاه و پالایشگاه دو حلقه‌ی جدای یک زنجیره‌اند.
برآوردِ خسارت را دفترِ حسابِ دولت نوشته، دفتری که شوخی سرش نمی‌شود. درآمدِ نفت و گاز در نُه ماهِ نخستِ ۲۰۲۶ به ۵.۴۷ تریلیون روبل رسیده، حدودِ ۱۷ درصد کمتر از سالِ پیش، آن هم درست وقتی قیمتِ نفت بالا رفته است. بازار سفره را چربتر کرده و سهمِ خزانه لاغرتر شده. انصاف حکم می‌کند پرونده را فقط به نامِ پهپادها نبندیم؛ کاهشِ تولید، اختلال در صادرات و روبلی که بی‌موقع قوی شده هم در این افت شریک‌اند.





حاصل برای خزانه اما یکی است، کسری‌ای حدودِ ۳ درصد برای امسال، که به زبانِ هر خانواده‌ای یعنی دخل و خرج جور درنمی‌آید.

پالایشگاهِ آسیب‌دیده حالا مثلِ مصدومی است که برای سرپا شدن به سه چیز نیاز دارد؛ تجهیزات، نیروی متخصص و زمان. تحریم‌ها رسیدنِ بخشی از تجهیزات را دشوار کرده و تکرارِ حملات درمان را فرسایشی کرده است؛ بخیه‌ها هنوز خشک نشده، ضربه‌ی بعدی از راه می‌رسد. دولت هم بالای سرِ بیمار میانِ دو نیاز گیر افتاده. اگر صادرات را محدود کند، باکِ ماشین‌های داخلی پر می‌ماند و مشتریِ خارجی دست‌خالی برمی‌گردد؛ اگر صادرات را باز بگذارد، صف به پمپ‌بنزین‌های خودی می‌رسد.

سیزیف، که در اسطوره‌های یونانی تا ابد سنگی را به بالای کوه می‌غلتاند، دست‌کم سنگش را مجانی داشت. پالایشگاه‌های روسیه همان سنگ را هر بار از پشتِ دیوارِ تحریم وارد می‌کنند، و پولی که می‌توانست ظرفیتِ تازه بسازد خرجِ برگرداندنِ ظرفیتی می‌شود که تا چندی پیش سرِ جایش بود. آب در هاون کوبیدن است، فقط این بار هاون را خزانه خریده است.

روی داربست، آچار یک دورِ دیگر می‌چرخد و اتصال سفت می‌شود. کارگر پایین می‌آید، دستکش‌هایش را درمی‌آورد و نگاهی به آسمان می‌اندازد. آسمان آرام است و همین آرامش هم برایش آشناست؛ چند هفته پیش هم درست همین‌قدر آرام بود.

سرقت محصلانه

اعتراضات موضوع غریبی برای ما ایرانی‌ها نیست؛ این فیلم را بارها دیده‌ایم و دیالوگ‌هایش را از بَریم، فقط این بار دوبله‌اش فرانسوی است. داستان هم از مدرسه شروع شد. بیش از یک ماه پیش، دانش‌آموزهای فرانسوی از کمبود معلم و وضع زارِ کلاس‌ها کیفشان را برداشتند و به‌جای مدرسه، راهی خیابان شدند. درست است که ماجرا از کلاس ادبیات و علوم و ریاضی شروع شد ولی کم‌کم به کلاس اقتصاد و سیاست کشید؛ گرانی سوخت، خرج زندگی، حقوق و مستمری آمدند و آخر سر نوبت رسید به خودِ مکرون. شنبه، ۲۵ مهر، به روایت دولت ۵۵۰ هزار و به روایت سِندیکاها ۸۰۰ هزار نفر پا به سنگفرش‌ها گذاشتند؛ آن‌قدر که خیابان‌ها هم مثل کفشِ تنگ، چاره‌ای جز جا باز کردن نداشتند. مغازه‌دارهای پاریس هم که مارگزیده بودند و از ریسمان سیاه‌وسفید می‌ترسیدند، روز قبلش درِ فروشگاه‌ها را تخته کردند؛ نه از سر ورشکستگی، این بار واقعاً با تخته و میخ. بیشتر راهپیمایی‌ها آرام بود، اما چند دسته نقابدار بعد از گلاویز شدن با پلیس رفتند سراغِ خرید، منتها بدون کیف پول! آفتابه دزد به کاهدان می‌زند؛ دزد فرانسوی اما یک‌راست سر از اَپل و لویی‌ویتون و هِرمس درآورد و بوتیک سِلین را هم جارو کرد. انگار در پاریس غارت هم باید با مُد فصل سِت باشد! مردم خوش‌سلیقه از سوپرمارکت هم نگذشتند و کیک و آبمیوه بار زدند؛ لوازم آرایشی از ویترین به سمت جمعیت پرواز می‌کرد و گوشی‌ها مثل نُقل عروسی پخش می‌شد. لباس و عینک و جواهر هم که جای خود. رستوران‌ها اما از این ماجرا جانِ سالم به در بردند؛ بیرون غوغا بود و پاریسی‌ها داخل با خیال راحت ناهار شنبه‌شان را می‌خوردند!

فردایش مکرون جلوی دوربین آمد و «خشم» و «شرم» مردم را به زبان آورد؛ پرسید فرانسوی‌ها چطور دل‌شان می‌آید با فرانسه این کار را بکنند؟ و قول داد غارتگرها خسارت را پس بدهند؛ مکرون فعلاً کاسه‌کوزه‌ها را سر چپ‌های افراطی شکسته؛ حالا با ۲,۴۰۰ بازداشتی و شش ماه مانده به انتخابات، باید دید مردم پای صندوقِ رأی کاسه‌کوزه را سر چه کسی می‌شکنند.



غنیمت پرومکس



اگر شما هم این روزها اسم «آیفون دریایی» به گوش‌تان خورده و دل‌تان رفته، بهتر است فعلاً تور و قلاب را جمع کنید و دست نگه دارید؛ این صید بیشتر از آنکه به تور بیاید، به قلاب کلاهبردارها می‌آید. ماجرا از سه‌شنبه، ۲۱ مهر، شروع شد؛ کشتی باری سنگاپوری «جی‌اف‌اس پراید» در تنگه‌ی هرمز آتش گرفت و رفت زیر آب. خوشبختانه هر ۲۱ خدمه‌اش جان سالم به در بردند، اما کانتینرها روی آب ماندند و شایعه زودتر از موج‌ها به ساحل رسید؛ اینکه بارش آیفون ۱۸ بوده و صیادهای جنوب این بار صید اول‌شان به‌جای ماهی، گوشی بوده. آیفون آکبند، فقط کمی شور و دریایی! اما طبق گزارش‌های موجود از صیادها و اهالی، قصه این‌قدرها هم آبدار نبوده. قایقران‌های عرب زودتر از همه سر رسیدند، درِ کانتینرها را باز کردند و هرچه به‌دردبخور بود بار زدند و رفتند. سهم بقیه شد چند گونی کفش لنگه‌به‌لنگه، چند بسته عطر و ادکلن و پاکت‌های سیگاری که حسابی خیس خورده بودند. اگر هم آیفونی در کار بوده، همسایه‌های عرب زودتر از ما دست‌به‌کار شدند؛ قسمت ما شد یک مشت خنزرپنزر بنجُل! دیوار هم پر شد از آیفون دریایی، منتها نه فقط برای فروش؛ بیشتر آگهی‌ها «خریدارم» بود و بعضی‌ها هم رسماً التماس کرده بودند؛ «فوری، به هر قیمتی، خیس هم باشد اشکالی ندارد!»

عکس و فیلم‌هایی هم که از گوشی‌های شناور دست‌به‌دست شد، اگر به ابزارهای تشخیص هوش مصنوعی بسپارید، بی‌معطلی مهر جعلی روی‌شان می‌زنند؛ پس در نهایت شیطنت هوش مصنوعی بوده، نه سخاوتِ دریا.

خلاصه اینکه فاصله‌ی یک شایعه تا بازار واقعی همین‌قدر مسخره است؛ یک ویدئوی هوش مصنوعی کافی بود تا بازاری ساخته شود که خریدار داشت، ولی جنس نداشت. در کل حکایت ما شده مثل این بیت شاعر که:

میانِ ماهِ من تا ماهِ گردون تفاوت از زمین تا آسمان است


ترین های
ماه

تبریک به فولکس‌واگن! خودروساز کهنه‌کار آلمانی در رسوایی «دیزل‌گیت» به ما ثابت کرد کارش فقط ساختن موتور نیست؛ بعضی اوقات ساختن موتوری است که بفهمد کی دارد امتحان می‌دهد! در خودروهای دیزلی فولکس نرم‌افزاری نصب کردند که می‌توانست تشخیص دهد خودرو در حال آزمایش آلایندگی است و فقط همان موقع کنترل‌های آلایندگی را روشن می‌کرد.

این نرم‌افزار هوشش را خرج فهمیدن لحظه‌ی آزمون می‌کرد، نه تمیزتر کردن هوا! طبق اعلام سازمان حفاظت محیط زیست آمریکا (EPA)، زاویه‌ی فرمان، سرعت، مدت روشن بودن موتور و فشار هوا را بررسی می‌کرد و از روی‌شان بو می‌برد که امتحانی در کار است. در حیله‌گری هم آن‌قدر کارکشته بود که کارنامه‌ی آزمایشگاه‌اش خیلی‌خوب درمی‌آمد؛ حرفه‌ای‌ها حتی تقلب را هم کدنویسی می‌کنند! نتیجه شد یک اگزوز دوشخصیتی که یکی برای آزمایشگاه بود و یکی برای خیابان!

مچ‌گیری EPA اما داخل آزمایشگاه نبود، از دلِ جاده آمد. پژوهشگران دانشگاه ویرجینیای غربی خودروها را با دستگاه سنجش قابل‌حمل به جاده فرستادند و مقدار آلایندگی‌ای دیدند که آزمایشگاه هرگز فکرش را هم نمی‌کرد. بعد EPA توضیح خواست و فولکس‌واگن، که اول زیرِ میز می‌زد و می‌گفت باگ نرم‌افزاری است، آخرش اعتراف کرد.

اگر EPA سمج نمی‌شد و به همان درِ باغِ سبزِ موقع تست دل‌خوش می‌کرد، به نظرتان کدام شخصیتِ اگزوز فرمان را دست می‌گرفت؟

بدرسوخته‌ترین



بیایید خوش‌بین باشیم! دست‌کم خود ایلان ماسک انصاف به خرج داد و اول توییتش (بخوانید پست ایکس، تا جناب تریلیونر را خوش آید!) نوشت حرفش «دیوانه‌وار» است. او مدعی شد اسپیس‌ایکس راهی پیش رو دارد تا چندین برابر کل اقتصاد زمین بیارزد. بماند که گویا خیال کرده شرکتش روی مریخ بنا شده و اقتصاد زمین قرار نیست پابه‌پایش بزرگ شود!

ادعایش هم مثل موشک‌هایش در آسمان‌ها سیر می‌کند و از اعداد و ارقام زمینی در آن خبری نیست.

حساب جیب خودش اما به‌حق در آسمان‌هاست! با جهش سهام اسپیس‌ایکس، ماسک دوباره تریلیونر شد. تریلیونری برایش شده درِ گردان هتل؛ خرداد با عرضه‌ی اولیه وارد شد، دو هفته بعد بیرون افتاد و حالا باز آمده تو.

شرکتی که قرار است از زمین گران‌تر شود، فعلاً درگیر اسمش است. SpaceXAI قرار است SpaceXSI شود؛ AI می‌رود و SI، یعنی ابرهوش، جایش را می‌گیرد. گویی زوال همنشینی با ترامپ در ماسک اثر کرده و حالا مطابق نظر او اسم عوض می‌کند. تاریخ تغییر اسم هم، مثل بقیه‌ی وعده‌ها، روی هواست و نامشخص.

عمودی‌ترین



بازار هر وقت زمین می‌خورد، سریع دنبال مقصر می‌گردد و از همه‌جا فریاد «کی بود کی بود، من نبودم» بلند می‌شود. اما این‌بار مقصر با افتخار سینه سپر کرد و جلو آمد. بابک زنجانی جمعه‌شب در ایکس نوشت تزریق دوازده هزار بیت‌کوین به بازار جهانی را آغاز کرده و قیمت را چند پله پایین کشیده است، و با سخاوتی کم‌یاب افزود که هنوز جا برای تزریق بیشتر هست!

اما باری در حدود یک میلیارد دلار بی‌سروصدا جابه‌جا نمی‌شود. روی بلاکچین، هر گاری‌ای، آن هم با چنین وزنی، رد چرخ‌هایش را جا می‌گذارد. رد چرخ هم پیدا شد، فقط گاری مال کس دیگری بود. همان هفته کیف‌پول دولت آمریکا تقریباً همین‌قدر بیت‌کوین توقیفی را جابه‌جا کرد و صندوق‌های ETF هم سرمایه از دست دادند. هنوز معلوم نیست بارکشی این گاری برای فروش بوده یا یک اسباب‌کشی ساده. ولی از زنجانی و بارش خبر و نشانی نیست. لابد گاری‌کش بیت‌بانک، صرافی تحریم‌شده‌ای که قرار بود بار را خالی کند، زده به جاده‌ی فرعی تا کسی چیزی نبیند!



فکرش را بکنید؛ سی‌وشش ساعت در اتوبوس! کمر آدم خشک می‌شود، سر و صدا خواب را از چشم‌ها می‌برد و کلیه باید خودش را با ساعتِ استراحت و سیگار راننده تنظیم کند. لابد اگر کسی به چنین سفری برود، دلیل خیلی خوبی داشته. چه دلیلی بهتر از رسیدن به معشوق؟ فرهاد کوه کند، مجنون سر به بیابان گذاشت و رومئو جانش را داد. سی‌وشش ساعت سفر که چیزی نیست.

ادمار، که حاضر بود به خال هندوی آن ترک بلوهوریزونته‌ای ببخشد همه‌ی مال و دارایی را، راهی این سفر شد. گفته‌اند عاشق عقل درست‌وحسابی ندارد، اما این یکی پاک مخش تعطیل بود.

همه‌ی وسایلش را فروخت و حدود ۲۱۰۰ کیلومتر رفت تا به «جسیکای مزرعه‌دار» برسد؛ زنی که بیش از سیصد هزار طرفدار در تیکتاک داشت و گفته بود تاب تنهایی را ندارد و وقتش رسیده سروسامان بگیرد. از آن زن‌های قوی و مستقل بود و می‌گفت خرج شوهر آینده‌اش را هم تقبل می‌کند! فرصتی بهتر از این؟ فقط جسیکا نشانی نداده بود و ادمار «پرسون‌پرسون» کل شهر را دنبالش گشت.

سرانجام کارکنان رادیویی به این عاشق دلشکسته گفتند نه معشوقی در کار است و نه کشکی؛ جسیکا آواتاری ساخته‌ی هوش مصنوعی است که به گفته‌ی سازنده‌اش برای فروش کالا درست شده. حالا ادمار گربه‌ای گرفته و اسمش را جسیکا گذاشته. سهم فرهاد کوه بود و سهم مجنون بیابان؛ سهم ادمار هم گربه‌ای است که دست‌کم وجود دارد!

مجنون‌ترین




ماجراجویی



طلا و نقره

ترازوی زرگری را در نظر بگیرید. در یک کفه قیمت جهانی طلا نشسته و در کفه‌ی دیگر دلارِ بازار آزاد. قیمت طلا در ایران همان عقربه‌ی وسط است. از ۱۰ مهر تا ۷ آبان، این دو کفه درست خلاف هم حرکت کردند.

کفه‌ی دلار سنگین‌تر شد. دلار آزاد ۱۰ مهر حوالی ۲۵۸ هزار تومان بود. بعد بالا رفت، وسط راه کمی نفس گرفت و اوایل آبان دوباره به کانال ۲۷۰ هزار تومان برگشت. چیزی که دلار را بالا می‌برد بیشتر خبر بود تا اقتصاد، یعنی درگیری در تنگه‌ی هرمز، نزدیک‌شدن انتخابات اسرائیل و آمریکا و جدی‌تر شدن حرف جنگ. در مقابل، امید به میانجی‌گری میان ایران و آمریکا و دخالت بازارساز ترمزش را کشید. نتیجه بازاری نیمه‌خواب بود که معامله‌گرهایش منتظر خبرند و سنگین وارد نمی‌شوند.

همین کشمکش عقربه را آرام نگه داشت. طلای ۱۸ عیار از کانال ۲۵ میلیون تومان پا به کانال ۲۶ گذاشت و بیشتر این مدت همان‌جا ماند. اول آبان تا نزدیکی ۲۷ میلیون بالا رفت و بعد عقب نشست. سکه هم همین راه را رفت. نکته‌ی ظریف در سکه‌های کوچک است. حباب ربع‌سکه، یعنی فاصله‌ی قیمتش با ارزش طلای درونش، به نسبت از سکه‌ی تمام بزرگ‌تر بود. این حباب سهم نگرانی و تقاضاست، نه سهم طلا. اگر خبری آرام‌بخش برسد، معمولاً همین حباب زودتر از همه آب می‌رود.

حرف اصلی این ماه ساده است. طلا در ایران بیش از آنکه داستان طلا باشد، داستان ریال است.

اما کفه‌ی جهانی سبک‌تر شد. اونس اول آبان برای اولین بار از تیرماه زیر ۴۰۰۰ دلار رفت. دلیلش ترس نبود، نرخ بهره بود. نفت پس از حمله‌ها در خاورمیانه گران شد و تورم آمریکا را بالا برد. همین انتظار ماندنِ بهره‌ی بالا را قوی‌تر کرد. فدرال‌رزرو ۶ آبان نرخ را ثابت نگه داشت، ولی دو عضوش طرفدار افزایش بودند. ریزش سهام هوش مصنوعی هم بعضی سرمایه‌گذارها را مجبور کرد طلا بفروشند تا ضررشان را جای دیگری پوشش بدهند. نقره، که نوسانی‌تر است، تندتر افتاد.

پیچ ماجرا همین‌جاست. تنش منطقه که روزی طلا را بالا می‌برد، این بار از راه نفت و تورم پایینش کشید. عقربه‌ی تهران فقط تا وقتی آرام می‌ماند که دو کفه خلاف هم بروند. روزی که هم‌جهت شوند، تکانش هم دوبرابر می‌شود.



کریپتو

بیت‌کوین در یک ماه گذشته مثل ماشینی بود که پشت چراغ زرد مانده؛ نه گاز می‌داد، نه کامل ترمز می‌کرد. دور و برِ ۸۰ هزار دلار بالا و پایین رفت و هنوز حدود یک‌سوم پایین‌تر از رکوردِ پاییزِ پارسال است.

چرا گاز نمی‌دهد؟ سه ترمز با هم پایش را گرفته‌اند. اولی نفت است. درگیری‌ها در تنگه‌ی هرمز نفت را گران نگه داشته و نفتِ گران یعنی تورمی که دست‌بردار نیست. دومی فدرال رزرو است. شهریور نرخ بهره را بالا برد و ۶ آبان دست‌نگه‌داشت، ولی دو نفر از اعضا رأی به افزایشِ دوباره دادند. پیامش روشن است؛ فعلاً از پولِ ارزان خبری نیست. سومی صندوق‌های ETF است؛ پولِ نهنگ‌ها یک روز می‌آید و فردایش برمی‌گردد. بازار این روزها هم‌پای سهام فناوری و نگرانی از حبابِ هوش مصنوعی حرکت می‌کند. یعنی بیت‌کوین فعلاً بیشتر مثل یک داراییِ پرریسک رفتار می‌کند تا یک‌پناهگاه.

در ایران فقط چراغ مسئله نیست، گاهی خودِ خیابان را می‌بندند. بانک مرکزی اوایل مهر برای خرید تتر سقف روزانه گذاشت و معاملاتش را شب‌ها تعطیل کرد و این محدودیت تا ۱۸ مهر تمدید شد. ۲۰ مهر هم دستور داد برداشتِ غیرحضوریِ بانکیِ پنج صرافی، ازجمله نوبیتکس، محدود شود. دو روز بعد این قفل برای سه‌تایشان باز شد. همه‌ی این‌ها روی زخمی قدیمی‌تر نشسته‌اند، یعنی تحریمِ بزرگ‌ترین صرافی‌های ایرانی از طرف خزانه‌داری آمریکا در خرداد.

نکته‌ی ظریف‌تر رفتارِ تتر است که تقریباً هم‌قدمِ دلارِ بازار آزاد حرکت کرد. یعنی برای خیلی‌ها تتر دیگر «کریپتو» نیست. دلاری دیجیتال است که پس‌انداز را از تورم دور نگه می‌دارد. برای همین قیمتِ تومانیِ بیت‌کوین دو موتور دارد؛ قیمتِ جهانی و نرخِ دلار.

ریسکِ بیرونیِ بازار این روزها «قیمت» است و ریسکِ داخلی‌اش «دسترسی». برای کاربرِ ایرانی سؤالِ اول این نیست که بیت‌کوین بالا می‌رود یا نه. سؤال این است که روزِ مبادا راهِ ورود و خروجِ پولش باز می‌ماند یا نه.

هنوز بخاری‌ها روشن نشده، ولی بوی زمستان به حرف مسئولان رسیده. ۳ آبان، رئیس مجلس از مردم خواست دست‌کم ۱۰ درصد کمتر گاز مصرف کنند و گفت پول صرفه‌جویی به حسابشان می‌رود. همین یک جمله، حال انرژی ایران را خلاصه می‌کند.

با محاصره‌ی دریایی آمریکا، صادرات دریایی نفت خام ایران عملاً صفر شده. به گفته‌ی کپلر، یک ماه تمام هیچ محموله‌ای از پایانه‌های ایران بار نشد؛ اتفاقی که از انقلاب ۵۷ سابقه نداشته. نفتِ مانده روی آب هم دارد ته می‌کشد. چین هم جای خالی را با نفت روسیه پر کرده؛ یعنی خطرِ از دست رفتن مشتریِ فردا هم در کار است.

در داخل، آسیب جنگ به تأسیسات یعنی زمستانِ کم‌گاز. نیروگاه‌ها سراغ گازوئیل و مازوت رفته‌اند و صنایع تا اسفند با قطعی گاز و برق سر می‌کنند.

اهرم تهران تنگه‌ی هرمز است و اهرم واشنگتن محاصره. مذاکره از مسیر پاکستان و قطر ادامه دارد، اما دعوا سر این است که اول کدام گره باز شود.

در مهر، حمله به نفتکش‌ها در هرمز به شدیدترین موج از آغاز جنگ رسید و آتش به تأسیسات نفتی عربستان نزدیک‌تر شد. حمله‌های اوکراین به پالایشگاه‌های روسیه هم بازار گازوئیل را تنگ‌تر کرد. برنت به بالاترین سطح پنج ماه اخیر رسید.

به گزارش آژانس بین‌المللی انرژی، مصرف جهانی نفت امسال زیر فشار گرانی و رکود کم می‌شود، ولی گازوئیل همچنان کمیاب است و انبارها خالی‌تر. آژانس آزادسازی باقی‌مانده‌ی ذخایر اضطراری را جلو انداخت؛ یعنی ضربه‌گیر نازک‌تر می‌شود. اوپک‌پلاس هم سهمیه‌ها را دست نزد؛ وقتی نفتکش راه امن ندارد، سهمیه بیشتر عددی روی کاغذ است.

همین گرانی، بذر ارزانی بعدی را می‌کارد؛ آژانس برای سال بعد جهش عرضه پیش‌بینی کرده. اما برای ایران معادله برعکس است؛ نفت گران به کار کشوری نمی‌آید که نمی‌تواند بفروشد. آزمون واقعی امسال نه در بازار جهانی، که پشت شیر گاز خانه‌هاست.



هوش مصنوعی

خط تولید تراشه این ماه هم یک لحظه آرام نگرفت. تی‌اس‌امسی ۲۳ مهر سودی رکوردی گزارش کرد و مدیرش گفت تقاضای هوش مصنوعی هنوز از توان تولیدشان بیشتر است. پس صف مشتری‌ها هنوز بلند است. ولی سؤال بازار عوض شده. حالا کسی نمی‌پرسد مشتری هست یا نه. سؤال این است که پول این‌همه دیتاسنتر کی برمی‌گردد. گزارش‌های ۶ آبان این را خوب نشان داد. کسب‌وکار ابری گوگل تندتر از مایکروسافت رشد کرده‌بود، اما بعد از انتشار گزارش‌ها سهم آلفابت پایین آمد و سهم مایکروسافت بالا رفت. فرق این دو در جیبشان بود. مایکروسافت بعد از همه‌ی خرج‌ها هنوز پول نقد اضافه داشت و از انتظارها جلو زد. آلفابت جریان نقدی منفی داشت و به چند پیش‌بینی تحلیلگران نرسید. بازار دیگر رشدی را که پول نقد نمی‌سازد نمی‌خرد.

روند دوم، عوض شدن منبع پول است. متا ۴ آبان طرحی برای جذب سرمایه تا سقف ۹۵ میلیارد دلار از راه فروش سهام اعلام کرد. انویدیا، ای‌ام‌دی و برادکام هم گفتند می‌خواهند بخشی از این سهم‌ها را بخرند. یعنی فروشنده‌ی تراشه دارد سهام‌دار مشتری خودش می‌شود. تا وقتی رشد ادامه دارد این چرخه می‌چرخد، اما ریسکش هم بین همه پخش می‌شود. همان روز آنتروپیک مدارک عرضه‌ی عمومی سهامش را منتشر کرد. زیانش چند برابر درآمدش است، ولی همین خبر بازار فناوری را دوباره گرم کرد. پیام این اتفاق روشن است. سازنده‌های مدل حالا می‌خواهند سرمایه‌گذارهای معمولی هم در هزینه‌ها شریک شوند.

در ایران ماجرا برعکس است. در دنیا گرفتاری شلوغی صف است، این‌جا اصلاً خود دستگاه نیست. رئیس دانشگاه شریف ۲۵ مهر گفت زیرساخت پردازشی هوش مصنوعی دانشگاه، که در جنگ چهل‌روزه آسیب دید، هنوز بازسازی نشده و فعلاً کمترین ظرفیت لازم را اجاره می‌کنند. تحریم هم دست کشور را برای خرید پردازنده بسته است. سازمان ملی هوش مصنوعی هم، که قانونش شهریور تصویب شد، احتمالاً تازه آذر راه می‌افتد. تا آن روز هوش مصنوعی ایران مستأجر است. اجاره می‌دهد و چیزی از خودش نمی‌سازد.



صدای ناله‌ی کشیده شدن قطعه‌های آهنی روی هم به گوش می‌رسد. و نوری پرپرزنان از انتهای تونل آسته‌آسته بزرگ می‌شود و واگن‌ها شبیه به یک گاو زخمی تن خسته‌شان را روی ریل‌ها می‌کشند. اما اصل ماجرا روی سکوهاست؛ آدم‌هایی درمانده از روز کاری، ملتمسانه چشم می‌گردانند به تمنای یک صندلی خالی. البته برای یک دانشجوی سال اولی که صبحش را با کلاس ریاضی ۲ به کلاس معارف عصر وصله زده، پیدا کردن گوشه‌ای که بتواند تکیه‌اش را به جسم سختی بزند هم غنیمت است؛ لنگه کفشی‌ست در بیابان. لابلای این هیاهو زنی سی و چند ساله با یک نوزاد در آغوش و ریسه‌ی بچه‌های قد و نیم قد نظر را جلب می‌کند. آدم را یاد دسته‌ی جوجه اردک‌ها می‌اندازد. در نگاه زن همه چیز هست به جز مادرانگی، و بچه‌ها حتی نمی‌دانند کجایند و چه می‌کنند.

واگن می‌ایستد... صدای سوت... ۲۰ ثانیه بعد... لطفاً مانع بسته شدن درها نشوید.

درون واگن محشر کبراست؛ خنک است و جا به اندازه کافی هست تا تکیه‌ات به جای سفتی بند باشد؛ اما آنقدر هم نیست که بتوانی بنشینی. چند متر آن طرف‌تر دختر بچه سیاه‌سوخته‌ای را می‌بینی، شبیه به ماهی سیاه کوچولو زیر دست و پای مردم لیز می‌خورد و راهش را باز می‌کند؛ کدام مادری دختر بچه ۴-۵ ساله‌اش را می‌فرستد جایی که از هر نوع آدمی داخلش پیدا می‌شود. شاید بگویید معیشت؛ من می‌گویم مسئولیت پذیری؟ فرقی بین انسان و دیگر پستانداران در مقوله زاد و ولد نباید باشد؟ یا حداقل ما اینطور فکر نمی‌کنیم؟ آن‌سوتر مادری با یک بچه ۷-۸ ساله؛ پسر بچه غر می‌زند و مادر یک گوشی می‌چپاند در حلق بچه. صحبت‌های زن با خانم بغلی‌اش در مورد شهریه‌های هنگفت کلاس‌هایی‌ست که پسر بچه را می‌فرستد. درون چشمان مادر رضایت است، چرا که فکر می‌کند کودکش را تامین کرده؛ می‌گویند عقاب‌ها هم با بهترین گوشت جوجه‌هایشان را تغذیه می‌کنند. گاو زخمی با ناله‌ای دیگر می‌ایستد و ماراتن از یک قطار به قطار دیگر ادامه می‌یابد. دسته جوجه اردک‌ها، ماهی سیاه کوچولو، مادر و پسربچه، دانشجوی خسته و ماراتونی که هر روز و هر روز ادامه دارد. و ماراتنی دیگر در زیر پوست شهر؛ بچه‌هایی که به دنیا می‌آیند، بزرگ می‌شوند، تربیت شده و نشده، آداب دانسته و ندانسته، هول داده می‌شوند در این اقیانوس بی‌انتها. و چه‌کسی گفته که ما هزاران سال قبل‌تر از جرگه حیوانات خارج شده‌ایم.





